

ماجرای بابا

ماجرای بابا'

(مجموعه داستانهای بهم پیوسته)

فرخ نعمت پور

"من تنها هیکل پاتریارک ها را بیاد می آورم، چهره‌اشان را نه."

بابانی که سوار شد، بابانی که پیاده شد

بابا سوار هواپیما شد. بابا آرام گریه می کرد. مادر با دستمالی آگین به عطر فرانسه صورت غمگین بابا را پاک کرد. بابا گفت "این ناعادلانه است، چرا من باید سوار هواپیما شوم و آن دیگری از هواپیما پیاده شود؟ مادر گفت "آه عزیزم،... دلکم!" و بابا هر هر زد زیر گریه. بابا نمی دانست که بابا بودن به سوار هواپیما شدن و پیاده شدن از آن نیست. هوا آرام بود. هوا یخبندان بود. باد سردی می وزید. ابرها بی خیال در آسمان می گذشتند. بابا سری بلند کرد و گفت "من کارخانه داد، من آزادی به زنان داد، من آباد کرد، من اربابها را آواره کرد و به رعیت ها زمین داد،... اما این حال و هوا چرا؟!... این ناعادلانه است،... بشدت ناعادلانه است!" و ناگهان نوکری بر زانو افتاد و کفشهای براق بابا را ماچ کرد و هر هر گریست. داد زد 'پاپا نرو،... پاپا نرو!' و بابا که می رفت دست نمکین آغشته به اشکش را بر سر نوکر کشید و گفت: " نه آمدن با ماست و نه رفتن!... راستی این کدبانوی ما کجاست؟" و مادر باز گفت "آه عزیزم،... دلکم!"

ماجراهای بابا

و آنجا در آسمان جت ها پرواز می کردند. صدایشان قوی بود و رسا. من دلم لرزید. بابا سرش را بلند کرد و گفت "شاید آزادی نداد، اما آزادی که نان نمی شود، آزادی مال کمونیستهاست، برای اینکه از ش سوءاستفاده کنند، و من زرنگم!"

و در آن طرف دیگر زمین وسیع، هواپیمائی دیگر نشست. بابای دیگر پیاده می شد. هوا همچنان آرام بود. آفتاب گرمتر می شد. ابرهای پراکنده و سفید همچنان بی خیال می گذشتند. بابای تازه به بابای قدیمی نگاه کرد و با چشمهایش خندید. لبهایش سردترین لبهای دنیا بودند. و من مامان جدیدم را همراهش ندیدم. تنها مردان بودند. مامان قدیمی نگاهی کرد و پیش خودش گفت "حتما اولین کاری که می کند این است زن بگیرد." و بابای قدیمی از گریه باز ایستاد و گفت "خوش بحالش!" و مادر یک پس گردنی محکم بر گردنش کوبید. و نوکر از ترس بر خودش شاشید.

بابای تازه از بالای پله ها به ملت نگاه کرد، به ولایت نگاهی انداخت و ریشش جنبید. تنها من می دانستم که از باد نبود. بابای تازه گفت "آن وروجک کی گورش را گم می کند؟" و مردان دورش گفتند "رفتنی رفتنی است، نگران نباشید چیزی نمانده است،... صدای موتور هواپیمایش را می شنوید؟" بابای جدید گفت "مگر او هم با هواپیما می رود؟" و من پیش خودم گفتم دوران اسب و شتر و کالسکه مدت های مدیدیست که تمام شده است.

جت ها آن بالاها رفتند. سکوت در آسمان حاکم شد. و پرندگان دوباره به پرواز درآمدند. بابای قدیمی گفت در بدرقه من آمده اند، و بابای جدید گفت به پیشوازی من آمده اند.

اما تنها من می دانستم آنها دلتنگ پرواز بودند. تنها من می دانستم پرندگان را در این وادی لعنت با زندگی انسانها کاری نیست.

بابا پشت در عقبی می خوابد

بابا نفت دارد. بابا شبها که به خانه می آید، مهربان نیست. او خشمگین است. غذای مادر پر نمک است. شور است. بابا خشمگین تر می شود و تمام شب، ما در پستو، به آغوش هم و به داستانهای مادر پناه می بریم.

بابا می گوید امروز نتوانسته نفت بفروشد. او معتقد است ملت گرسنه است، اما گرسنگی بهتر از ذلت است. من با چشمان پر از نگرانی از بابا می پرسم ذلت کیست، ذلت چیست؟ و او چنان فریاد می زند که یکی از گوشه‌هایم کر می شود. بابا می گوید چه بهتر، دیگر سربازی نمی روی! و من از ترس اینکه نکنه گوش دیگرم هم کر شود نمی پرسم سربازی کیست و سربازی چیست. شاید سرنوشت من این بوده با یک گوش به پیشواز دنیای پر از نفت بی بازار بروم. مادر می گوید پسرم اینقدر نپرس، نفت به زندگی ما ربطی ندارد.

ماجراهای بابا

شب می خوابم. بابا به خوابم می آید. او سوار بر یک گاری که یابوئی آن را می کشد با گالونهای پر از نفت از کوچه‌های شهر می گذرد. بابا داد می زند "نفت، نفت، نفت!". و از پشت پنجره‌ها چادرهای مشکی را می بینم که گاه هراسان و گاه بی خیال، به بابا، به گاری و به یابو نگاه می کنند. ناگهان پای یابو در چاله‌ای می افتد و بابا با کله بر روی جاده ولو می شود. عمامه بابا خونین است. شب که برمی گردد خانه، می گوید امروز استکبار جهانی چاله‌ای بر سر راه یابویش کنده بودند. من که دوست دارم بپرسم استکبار جهانی چیست، از ترس همان ترس سکوت می کنم. شاید روزی صدای بابا چنان آهسته و مهربان شود که گوش دیگر من، بدون صدمه، به زندگی با من ادامه دهد.

یک شب بابا خوشحال است. می گوید از در پشتی می تواند نفت بفروشد. می گوید مشتری ها شبانه می آیند، با ردای سیاهی بر صورت و بر تمام تن. بابا نفت را ارزان می فروشد، اما چونکه خوشحال است ما هم خوشحال هستیم و همینطور بیخودی لبخند بر لبهایمان است. تازه، بابا عصبانی نمی شود چونکه غذای مادر شور است. چشمکی پنهانی به مادر می زند. مادر قرمز می شود. و آن شب همه زود می خوابیم.

شبی، چند نفر به خانه ما می آیند. بابا در فکر است. از پشت در می شنوم یکی از آنها می گوید خدا ملائکه‌ها را احضار کرده و به آنان گفته نفت را شبانه از مرزها با خود برده و صادر کنند. او می گوید اما مشکل این است آنان نمی توانند پول فروش را دوباره با خود بیاورند. بابا می گوید یعنی چه؟ پس چطور نفت را با خود می برند؟ و آن مرد می گوید چونکه ملائکه‌ها و فرشتگان از مخلوقات دست انسان می ترسند و دوری می کنند، اما نفت که همیشه بوده اگرچه در زیر زمین. و بابا باز عصبانی می شود. او معتقد است ملائکه‌ها باید 'آپ دیت' شوند و به ملائکه‌های امروزی تبدیل شوند. او می گوید بدون کمک خدا نمی توان نه بر استکبار پیروز شد و نه نفت صادر کرد.

بر سر راه مدرسه از پشت شیشه پنجره مینی بوس می بینم گداها بیشتر شده‌اند. بچه‌های دستفروش را می بینم. ته دلم چیزکی می گوید میان نفت بابا و گداها و این بچه‌ها رابطه‌ای

ماجراهای بابا

هست. اما واقعا چرا اینها به بابا ربط دارند؟ و چقدر دوست دارم این سؤال را بپرسم. به مدرسه که می‌رسیم، راننده می‌گوید صلوات! و من می‌فهمم که وضع خیلی بد است. بابا باز عصبانی است. می‌گوید چرا صلوات نفرستادی؟ من سکوت می‌کنم. عصبانی‌تر می‌شود. می‌گوید چرا صلوات نفرستادی؟ می‌گویم می‌فرستم. می‌گوید دیروز را می‌گویم. و من که می‌دانم فرق میان دیروز و فردا چیست و اما نمی‌توانم آنرا بیان کنم، صلواتی می‌فرستم. صلواتی ناقص. و بابا سکوت می‌کند. بابا بشدت می‌خندد. بابا می‌گوید بهمین علت استکبار پشت مرزها مانده‌است.

و شب، مرزها به خواب می‌آیند. شیخ‌هایی را می‌بینم با کوله‌هایی بر کول. شب‌هایی سیاه بر پهنای آسمان پر ستاره. آنان تنها می‌گذرند، بدون هیچ‌نگاهی به جهان. و من که بشدت معتقدم ملائکه‌ها و فرشتگان را در خواب دیده‌ام، خوشحال از داشتن چنین رازی در سینه، برای همیشه اشتیاق به سؤال را از دست می‌دهم. بابا مشکوک است. بابا به جایی زنگ می‌زند و مردانی می‌آیند. مرا به اتاقی می‌برند. می‌پرسند چرا دیگر نمی‌پرسم؟ می‌پرسند مگر جواب سئوالات را گرفته‌ای، و اگر گرفته‌ای از کجا و چگونه؟ و من از ترس نگاهشان و از ترس گوش دیگرم، خوابم را برایشان تعریف می‌کنم. آنها مرا می‌برند. این ولایت پر از اتاق‌های خالی بدون آدرس است. بابا مغرور است. بابا سربلند است. بابا در فکر نفت است و در فکر شکست دادن استکبار. او حالا جلو در پشتی مغازه‌اش می‌خوابد.

تفنگچی های بابا

بابا تفنگچی دارد. بابا تفنگچی هایش را دوست دارد. در حالیکه دست بر سرشان می کشد و به رویشان لبخند می زند، می گوید آنان شیرین ترین بچه‌های بازیگوش جهان اند. و بچه‌های بازیگوش با ریشه‌ایشان می خندند. و گاهی وقتها آنقدر می خندند که روده‌بر می شوند و بر زمین دولا. زمین می ترسد.

من که نمی دانم در واقع من بچه بابا هستم یا آنها، از مادر می پرسم. مادر می گوید بابا زنده‌ای بسیاری دارد، حتی در میان فرشتگان. و زبانش را گاز می گیرد. مادر می گوید بابا از جنس پیامبران است و اگر زمان پیامبران باقی بود، او حال پیامبر دیگری بود، شاید حتی مهمتر از آخرین پیامبر. و من چقدر به بابا افتخار می کنم!

تفنگچی های بابا دوست دارند با عروسکها بازی کنند. آنان عاشق عروسکهایند. برای همین هر روز چند عروسکی را از بازار به خانه می آورند. عروسک از هر نوع آن: سیه‌چرده، سفید، عینکی، عمامه به‌سر، بلندقد، کوتاقد، مودراز، موکوتاه، چادری، بی چادر، دستفروش و آوازخوان. و در زیرزمین خانه با آنان بازی می کنند. یک بازی وحشتناک که تنها بچه‌های بابا دوست دارند انجام بدهند. عروسکها فریاد می زنند و از درد بخود می پیچند. بوی سوختگی و سردی از زیرزمین به مشام می رسد. و بچه‌های بابا چقدر می خندند. آنان بدون داشتن هیچ شهربازی و دوچرخه‌ای در تمام دوران بچگی اشان، خوشحال ترین

ماجراهای بابا

بچه‌های دنیا هستند. بابا می‌گوید سرانجام برای تفریح، آنان را به فرنگ می‌فرستد و می‌گوید البته باید منتظر بمانند تا فرنگ هم مال بابا شود،... آنوقت.

و تفنگچی‌ها چقدر معصومانه و متفکرانه می‌خندند. و موقع تفکر، تفنگ‌هایشان را تمیز می‌کنند. صدای گلنگدن روغن آلود، زمان را می‌خراشد. خوشحالم که تفنگچی‌های بابا زیاد فکر نمی‌کنند، والا زمان آنقدر می‌خراشید که جایی برای حکایت باقی نمی‌ماند.

بابا، نه همیشه، اما گاهی وقتها با تفنگچی‌ها می‌رود. می‌گویند برای تفریح می‌رود. بابا با تفنگچی‌ها به تفریح می‌رود. او می‌گوید اینجوری گنااهش کمتر است. در تفریح، آنان با تفنگ شکاری، کیوتران را شکار می‌کنند و گوشتشان را بر روی آتشی کلاسیکی کباب می‌کنند. بوی گوشت سرتاسر ولایت را می‌پوشاند. دخترکای دهات از پشت پنجره‌های چلک گرفته به صحراهای دوردست چشم می‌دوزند و خیال گوشت سرخ کرده بره آنان را با خود می‌برد. هیچ کس به اندازه بابا چشمان منتظر، مضطرب و تحقیرشده را دوست ندارد. سرتاسر دیوارهای خانه ما و اتاق کار بابا با چنین تابلوهائی پوشیده شده‌اند. او به آنان می‌گوید "میناتورسیم گدائی" و دیوانه‌وار می‌خندد.

تفنگچی‌ها اگرچه نه سردشان می‌شود و نه گرم، اما همیشه عرق می‌کنند. بوی تند عرق در خانه می‌پیچد و مادر همه چیز را از نو می‌شوید، اما بو آنجاست. بو بخشی از منزل است،... بخشی جدائی ناپذیر. بابا می‌گوید این بو از دشت کربلا می‌آید. او می‌گوید این بو در تاریخ گم نمی‌شود. تاریخ! و من تاریخ در جلو چشمهایم شبی است از آدمهای سرگردان. و شاید سرگردانی هویت این خانه است.

تفنگچی‌ها تفنگها را در دست دارند، اما گاهی وقتها این تفنگ‌های تفنگچی‌ها را در دست دارند. من که از این تغییر فاحش می‌ترسم، اما جرات نمی‌کنم پیش کسی از آن سخن بگویم. من می‌دانم چشمهایم اشتباه نمی‌کنند. بابا می‌گوید آری عیب از چشم‌هایم نیست از نگاه‌هایم است. و من از نگاه‌هایم می‌ترسم. این بابای من چقدر زرنگ است! نگاه‌های من نمی‌توانند به تفنگچی‌ها عادت کنند. بابا معتقد است من ترسوترین آدم ممکن روی کره خاکی هستم و با صدای بلند می‌گوید: "بدبخت اردنگی!"

ماجراهای بابا

شبها که باران می بارد بابا جانمازش را می اندازد و نماز و دعا می خواند. او تسبیح می گرداند و در حالیکه به دانه‌های ریز و درشت باران که در سیاهی برق می زنند، خیره می شود، از خدا می خواهد تفنگچی هایش را ببخشد، درست همانگونه که شمشیر به‌دستهای زمان خلافت را بخشید. بابا که در عمق خود می داند خون و زندگی هیچ دختربچه، پسر بچه یا زنی در پیش پای فتوحات لشکر حق پیشیزی ارزش ندارد، اما در تنهایی خود بشدت مضطرب است. او با آنکه معتقد است خدا همیشه همراهش هست، اما از انسانها می ترسد. برای همین او آنها را نام نهاده است 'گرازهای ريقو!' این اصطلاح به بابا آرامش می دهد و بشدت معتقد می شود که او یک بابای نامیراست به اندازه ترس انسانها از او. و مدتهای مدیدیست گرازهای ريقو معتقدند که هنوز بابا می تواند بابای این خانه باشد، اگرچه تفنگچی هایش هنوز از بازی با عروسکها دست برداشته‌اند. و شاید تا گرازهای ريقو به الزام وجود زیرزمین خانه بابا معتقد باشند، زندگی اینجا چیزی خواهد بود از جنس بوی تعفن زمین های گندیده.

تفنگچی های بابا همیشه بیدارند. بهتر بگویم، آنقدر شبیه همدیگرند که من نمی دانم کدام می خوابد و کدام کشیک می دهد. و شاید تقصیر لباسهایشان باشد. و خانه به این ترتیب همیشه زنده‌است. زنده‌ای از جنس کنترل و بازجویی. و آنان آنقدر کنترل و بازجویی کرده‌اند که به عمق علم کلام رسیده‌اند. و او به حال کسی که نخواهد این عمق را درک کند.

بابا برای اینکه از تداوم وفا و تعهد ابدی تفنگچی هایش مطمئن باشد، صورتهای آنان را در یک عمل جراحی ایده‌نولوژیک برداشته است و به جایش تنها ماسکی گذاشته‌است. ماسکهای تفنگچی، از اینکه به ابدیت بابا پیوسته‌اند سپاسگزارند و برای اینکه سپاسگزاری خود را بهتر نشان دهند بر پیشانی خود کلمه 'بابا' را حک کرده‌اند. بابا باز مثل همیشه می خندد و در شبهای باران به خدا می گوید که تقصیر خودش بود که از زمان پیدایش خلقت، قتل را جزء مهمی از وجود قرار داد.

در خانه اتاقی وجود دارد که در آنجا همیشه ماسک اضافی تلنبار شده‌اند. من که گاهی وقتها دوست دارم تفنگچی بشوم، می روم و یکی از ماسکها را برمی دارم و بر صورتم می زنم.

ماجراهای بابا

تفنگچی ها از جثه کوچک تفنگچی جدید متعجب می شوند، اما ماسک نمی گذارد چیزی بگویند و... می گذرند. تنها بابا مرا می شناسد. بابا خوشحال است. بابا به اتاقهای دیگر می اندیشد و شبها شبخ جثه سرگردانش در میانشان می گردد. بابا ماسک می زند. دست مرا می گیرد و به اتاقش می برد. بابا در ماسک بی چشم من با ماسک بی چشم خودش خیره می شود و می گوید "دیدنی زندگی بدون چشمها هم می تواند ادامه داشته باشد!"

و چشمهای مانده من پشت ماسک، مانند گنجشک پرکندهای پرپر می زند.

بابا کتاب تاریخش را بیرون می آورد. بابا تاریخ نویس است. آنجا می نویسد مردم تفنگچی ها را دوست دارند. می نویسد همیشه دوست داشته اند. و مدرکش هم همین کتاب تاریخ است، کتابی لبریز از عکس جمعی و تکی تفنگچی ها.

شبها ملائکه ها و فرشتگان بابا می آیند با آلبومهای زیر بغلشان. آلبومهایی با عکسهایی از بهشت. آنان را به تفنگچی های بابا نشان می دهند. و تفنگچی ها هیجان زده و مغرور، مانند بچه ها می خندند. و فردا زیرزمین منزل از عروسکها بیشتر پر می شود.

خانه ما، درست مانند کتاب تاریخ بابا، بوی آهن و سرب گرفته است.

مغازه بابا

بابا قبلنا در بازار بزرگ شهر مغازه داشت، اما حالا به جایی دیگر نقل مکان کرده. جایی که من هم بدرستی نمی دانم کجاست. عمامه بسری شبی آمد خانه ما، و پس از صرف یک شام مفصل، درگوشی از بابا خواست نقل مکان کند. بابا نقل مکان کرد. نهانی است. بابا نهانی ها را دوست دارد. او معتقد است کاسبی تا بیشتر نهانی باشد، خیر و منفعتش بیشتر است. ولی نهانی بودن مغازه بابا مانع این نمی شود من نتوانم کمی در موردش برایتان نگویم.

مغازه بابا از دو قسمت تشکیل شده است: یک قسمت با پنجره و درب قدیمی رو به جنوب، و قسمت دیگر با ویتترین و در ورودی بزرگ رو به شمال. بابا در قسمت جنوبی نان و پنیر و سبزی می فروشد، و در قسمت شمالی گوشت گاو و بره و آهو، و با البته با انواع نانهای خارجی. بابا رو به جنوب، عرقچین به سر دارد با تسبیحی در دست و عبائی سیاه که خودش می گوید از مرقد امام هشتم برایش اهدائی آورده اند. او با ریشی بلند آنجا پشت ترازوی قدیمی می نشیند و معتقد است جنوب همیشه ستون فقرات دین بوده است. و رو به شمال با کت و شلواری براق که دکمه های پیراهن زیرش تا بن گردنش حسابی چفت و بست شده اند. و البته با همان عرقچین که اینجا مرتب رنگش را عوض می کند. و تسبیح باز جزء اصلیست. بابا در اینجا با ریش قلمی اش پشت پیشخوان می ایستد و معتقد است شمال آنجائیبست که با ناز و نعمت خود درخت دین را صفا و طراوت می بخشد. بابای رو به

ماجراهای بابا

جنوب، همیشه قرآنی روی میزش است و میان جملاتش در سخن گفتن با مشتری ها هیچ وقت آیه‌ها را فراموش نمی‌کند، و بابای رو به شمال هم سعی می‌کند، بیشتر، از آخرین اخبار جهان خارج و فزونی یافتن اهمیت دین پیش جهانیان صحبت کند. نه اینکه این جهانی همیشه فانی بوده‌است.

بابای جنوبی از نعمات نان و پنیر و سبزی می‌تواند ساعت‌های متمادی برای جنوبیان صحبت کند، و بابای شمالی از اهمیت فرآورده‌های متنوع گوشتی برای شمالیان. اگرچه او بیشتر دوست دارد برای جنوبیان پشت منبر برود، زیرا که معتقد است در این گونه موارد آنان گوش بهتری برای شنوایی دارند تا شمالیان.

بابای جنوبی ترازو را کمی دستکاری کرده و بنابراین همیشه جنس را با همان قیمت اما در وزن سبکتر می‌فروشد، اگرچه بعلت نیکوکاری ذاتیش برای این مکر شیطان هم چاره‌ای اندیشیده، و هنگام وزن کردن کمی بیشتر در کفه مقابل کیلوها می‌گذارد تا خیرخواهیش را برای ملت اثبات کند و آن دنیا را نیز از همین حالا حلال کند. و جنوبیان چه مهربانانه برایش دعا می‌کنند و اجر او را از بی نهایت طلب می‌کنند. بابا با وجدان ترین مرد دنیاست.

بابا غروبها که به خانه می‌آید، دو جور بو را با خود به همراه می‌آورد: بوی جنوب و بوی شمال. من که در میان این بوها سرگردان می‌مانم، ازش می‌پرسم ما کجا زندگی می‌کنیم؟ و او جواب می‌دهد که مهم نیست کجائیم، مهم اینست که ما رو به کجا پنجره داریم. و اضافه می‌کند که چشم ما تعلق ما را بیان می‌کند و نه خاک زیرین ما، جایی که دمبه‌امان را رویش می‌گذاریم. و من می‌فهمم که بابای جنوبی - شمالی من، فیلسوف هم هست.

دوباره همان مرد عمامه بسر به خانه ما آمد. بعد از صرف یک شام مفصل چیزی درگوش بابا خواند و صبح روز بعدش بعد از نماز صبح رفت. ناگهان تغییر بزرگی در بابا بوجود آمد. بابا بشدت معتقد شد که دین در خطر است. گفت برای اینکه این خطر رفع شود باید کاری کرد. و من پیش خودم گفتم شاید می‌خواهد جهت مغازه‌هایش را تغییر داده و شرقی - غربی شان کند. و از زرنگی خودم به تعجب افتادم. اما منظور بابا این نبود. او گفت بنظر

ماجراهای بابا

می رسد جنوبی ها دارند بیشتر و بیشتر شمالی می شوند و این یعنی بستن بخش جنوبی مغازه، و باز این یعنی لاقفل نصفی از دین در خطر افتاده است. بعد مثل اینکه فکر مرا خوانده باشد، گفت و البته این شوق و غرب را هم فراموش نخواهیم کرد.

بابا دست بکار شد. اولین کاری که کرد این بود رفت یک مغازه کپی برداری. دو تا اسکناص صد تومانی داد و رفت زیر ماشین کپی. دو کپی از آن سوی ماشین بیرون آمدند. یکی عین بابای جنوبی و دیگری عین بابای شمالی. کپی بابای جنوبی را به مغازه رو به جنوب فرستاد، و کپی بابای شمالی را به مغازه رو به شمال. و خودش شد رهبر انقلاب. بابا روزها برای مردم سخنرانی می کرد، دشمنان دین را تهدید می کرد، با رادیوها مصاحبه می کرد، مردان سیاسی مشهور را به حضور می پذیرفت و شبها به خانه برمی گشت و از کپی بابای جنوبی و کپی بابای شمالی حساب کاسبی آن روز را درخواست می کرد. و این چنین مغازه بابا در تمام آن سالها بدون مشکلی چرخید.

بابا حالا سه بابا شده است. او حالا رهبر بزرگی هم هست و جهان را به لرزه انداخته است. دو بابای دیگر کمافی السابق رو به جنوب و شمال نشسته اند، و اما بابای اصلی حالا به تنهایی دارد شرق و غرب را می پاید. بابا خوشحالتترین بابای دنیا است.

حالا از آن روزها سالها گذشته. بابا که از اطمینان درونی عجیبی برخوردارگشته، گاهگاهی شبها می نشیند و از احساسات و عواطفش می گوید. او معتقد است دنیا رنگهای جورواجوری دارد، اما در این ولایت و به کل در دنیا تنها دو رنگ وجود دارد: یکی رو به جنوب و دیگری رو به شمال. او می گوید رنگ رو به شمال ملون است و رنگ رو به جنوب سیاه و سفید. و بعد اضافه می کند پسر فراموش نکن همه رنگهای دیگر میان این دو رنگ قرار می گیرند، پس مغازه رو به جنوب، مغازه اصلیت.

اما من در فکرم که دنیا آنقدرها هم عوض نشده. بابا هنوز همان مغازه را دارد. و شاید بزرگترین فرق، وجود همان دو تا بابای قلبی باشد. و ریشه‌ای بر تنم می افتد. واقعا چه کسی می داند کدام کپی هست و کدام واقعی؟

بابا عمق دارد

بابا بشدت عمق دارد. کسی این را شاید باور نکند، اما او مثل دریا‌های قطب شمال و قطب جنوب عمق دارد. سرد و تنها و تاریک. اما همزمان مغرور. غروری که بشدت به دروغ آلوده است و می‌تواند خون موجود در رگهای زندگی را منجمد کند. و شاید بقول دوست همکلاسی ام که تنها یک بار بابا را هنگام مشق نویسی مشترک با من در خانه‌امان دیده‌است 'جامد می‌کند'. شاید بپرسید چرا دروغ؟ آری دروغ! بگذارید یک نمونه برایتان بیاورم. او روزی به زیارت کربلا رفت و هنگام برگشت با خود چفیه‌ای به‌مراه داشت. گفت مال حسین است و آن را از یک پیرمرد دوره‌گرد دستفروش در مرقد امام خریده است. گفت پیرمرد سالهای سال منتظر او بوده تا این هدیه را که در صحرای کربلا از زیر خاک درآورده‌بود، به بابا بدهد. بابا گفت پیرمرد هنگامیکه به شیوه اتفاقی پایش به سنگی خورده و از خشم سنگ را جابجا کرده، چفیه را اتفاقی آنجا پیدا می‌کند، و به محض پیداکردنش در روز روشن چنان رعدی آسمان را لبریز می‌کند که فوراً می‌فهمد آنچه امرز برایش اتفاق افتاده‌است نه اتفاق، بلکه مشیت الهی بوده‌است. اما دوست همکلاسی ام در مورد منجمدکردن خون با من هم نظر نیست، او بعکس می‌گوید بابا ابتدا جامد می‌کند برای اینکه بعداً دیوانه‌وار آن را به فوران و جوش و خروش درآورد. بابا، یک خونسرد به جوش و خروش درآورنده‌است.

ماجراهای بابا

بابا منجمد است. بابا جامد است. او یک تهور دیگر هم دارد. او قادر است جنب و جوش زنده و جالب توجه یک شهر و حتی یک مملکت را با یک سخن و یا یک عمل متهورانه به شهر ارواح تبدیل کند. بعنوان نمونه همان چفیه را به سر تفنگچی هایش ببندد، آنان را به شهر روانه کند و بعد شهر آنی شود که بعد از طوفان شن می شود. بابا با طوفان شن یک عقد نهانی و تاریخی دارد. شنها او را می شناسند. بابا ابتدا با باد سخن می گوید، در گوشش زمزمه می کند و بعد شنها جان می گیرند. بابا باران را دوست ندارد. او معتقد است دیانت چیزی است از جنس بیابان و شن و طوفان، نه باران و ابر و دشتهای پرطراوت بی نهایت. و باید اینجا بگویم که همیشه میان دریا و بیابان یک رابطه تاریخی طولانی وجود داشته است. بیابان جائیست که قبلا دریا بوده و دریا جائیست که قرار است روزی بیابان شود. بابا یک جغرافیدان است. او از تاریخ و جغرافیا باخبر است.

بابا که دلزده و خسته می شود دوست دارد با دریا و بیابان بازی کند. و او با همان چفیه به بازی می رود. می گوید به یادش می آورد که زندگی تنها بازی نیست، بلکه بسیار بیشتر از آن، یک پهنای ناشناخته‌ای است میان دریا و بیابان. و او دوست دارد در این پهنای بایستد و با روح دریایی قطبین خود، همه چیز را به بیابان تبدیل کند. او قادر است از هر قطره آب، یک دانه شن درست کند. اما هرگز نمی تواند یک دانه شن را تبدیل به قطره آب کند. و می گوید اگر می توانست استغفرالله که خدا می شد. و چون تنها یک خدا وجود دارد پس او اگر هم بخواهد نباید به این کار اقدام کند.

بابا خوشحال است نصف خداست.

تنها چیزی که بابا را بسیار خشمگین می کند، زمان و مکان است. بابا از زمان و مکان بیزار است. او با عادت مشهور تولستوی آشناست که می رفت و کنار دریا در ساحل می نشست و ساعتها به زمان می اندیشید. دوست همکلاسی ام که از این آشنائی متعجب است می گوید اتفاقیست. البته من موافق نیستم، چونکه تولستوی یک معتقد مسیحی بود و بابا ته دلش بنوعی او را دوست دارد. زیرا به گفته خودش وجود یک معتقد ریش دراز قلم نامحرم هم در خاک کافرخبیز روس غنیمت است. بابا می گوید تولستوی بیخود آنقدر آنجا در میان

ماجراهای بابا

صخره‌ها می نشست و به چیزی فکر می کرد که خدا اجازه نداده بهش فکر کنیم. او می گوید زمان و مکان مال خداست و بشر را با آنها کاری نیست. او از آدمهایی که به زمان و مکان می اندیشند، بیزار است. به نظر او این اندیشیدن باعث کفر می شود. می گوید زمان و مکان فکر انسان را از خدا منحرف می کنند.

اما من می دانم چرا بابا هم از زمان و مکان و هم از آدمهایی که بدانها فکر می کنند بیزار است. او ته دلش می داند که زمان و مکان باعث تغییرات اند، آدمها را عوض می کنند. و او بشدت از این خشمگین است. او گاهی از خدا گلایه می کند که چرا در زمان خلقت به این دو اندیشیده است. پیش بابا می شد خدا بدون اینها هم جهان را بیافریند. تنها یک اراده کافی بود و بس. بابا از زمان و مکانی که، هم میان خدا و مخلوقات فاصله می افکند و هم میان خودش و مملکت شن آلودش، واهمه دارد. او می داند زمان و مکان می توانند همه چیز را بکل عوض کنند، آنچنان که کسی نداند به واقع گذشته چگونه بوده و چگونه زیسته، و او از این عوض شدن متفکر است. تا اعماق دریاها و قطبین متفکر است.

بابا ایستا است. بابا ضد دینامیک است. بابا به کلمات ایستا و دینامیک می خندد، از آن خنده‌های سنتی که درش دندانها، گلو و معده باهم پیدایند، و معتقد است که من هم یکی از همان غریزه‌های نمک شناس بی غیرت هستم که باید مانند همه غریزه‌های دیگر سرم را بر باد دهم. هر چند همکلاسی ام معتقد است که بابا چنین کاری نمی کند، زیرا به گمان او بابا معتقد است که من باید خودم این کار را بکنم.

و من دستاتم می لرزد. بابا با چشمان پر از رقت به من می نگرد و می گوید پسر هیچ پیامبری نتوانست به جانشین پدرش تبدیل شود،... پسر هیچ پیامبری. بابا از جانشینی بیزار است. او به دریای عمامه‌ها می نگرد و خواب دیده‌است کسی می آید، کسی که مثل هیچ کس نیست،... کسی که اگر دروغ بگوید کور نمی شود،... اگر آدم بکشد وجدانش ناراحت نمی شود،... کسی که اهل شستن شیشه پنجره‌ها نیست،... کسی که تنها مثل خودش است،... مثل بابا.

محلہ بابا

بابا در محلہ‌ای زندگی می‌کند با انسانهایی از جنس خودش. دورتادور همانها هستند. آنان صبح زود از خواب بیدار می‌شوند، وضو می‌گیرند، نماز می‌خوانند، کتاب مقدس را مرور می‌کنند و در مغازه‌ها و کوچه‌های سنتی بوی قدیمی 'تکرار' را به درون قفس سینه‌ها سرازیر می‌کنند، و البته تا بیکران از خدای خود سپاسگزارند.

محلہ بابا تخت و بیابانیست. مناره‌های مکانهای مقدس از همه جا پیدایند. مناره‌هایی با کبوتران غرق در دانه‌های عابدان. کبوترانی که بابا آنان را مظهر ارواحی می‌داند که قرن‌ها در این محلہ زیسته‌اند و مرده‌اند و با حضور خود بیاد مردم محلہ می‌آورند که زندگی بشدت کوتاه است و باید مواظب وظایف دینی خود باشند. اما بابا هیچ وقت هیچ دانه‌ای در جلو این کبوتران در طول تمام دوران عمر خود نپاشیده‌بود. در توجیه این کار خود مغرورانه می‌گفت آنانی که کار معنوی می‌کنند برای کار عملی وقت چندانی ندارند.

اما ناگهان همه چیز در محلہ بابا عوض شد. در طول یک هفته، سه مرد به محلہ بابا نقل مکان کردند که مردم به یمن کنجکاو بابا خیلی زود متوجه شدند جور دیگری هستند. همسایه‌ها دیدند که اگرچه آنان صبح زود از خواب بیدار می‌شوند، اما نه آنچنان وضو می‌گیرند، نه آنچنان نماز می‌خوانند و نه آنچنان کتاب مقدس را مرور می‌کنند. البته به درون کوچه‌های محلہ سرازیر می‌شدند، اما از اشتیاق تنفس در فضای سنتی، زیاد نشانی در آنها نبود. آنان، به نظر بابا، بیش از حد متفکر و مشغول در درون خود نشان می‌دادند. و این

ماجراهای بابا

نشانه بدی بود، بسیار بد. بابا معتقد بود تفکری که با اظهار خلوص به خالق همراه نباشد، بدترین نوع تفکر به درازای تاریخ زندگی بشریست. بابا می دانست که این تفکر، رو به عمق، رو به درون زمین دارد تا به بالا به پشت ابرها و به میان ستارگان. و بابا شبی در هنگام نماز نیمه شب پشتش لرزید و قطراتی چند از عرق بر پیشانی پر چینش نشست.

بابا سرانجام شبی ساعت دوازده نیمه شب در حالیکه بیشتر مردم خواب بودند و دنیا را سکوتی سهمگین فراگرفته بود، توانست با در کنار هم قرار دادن اطلاعات بدست آورده خود از مردم و داده‌های تاریخی خود به این جمع بست برسد که آن سه نفر، سه انسان از بیخ و بن کافر بودند که یکی از آنها ناسیونالیست بود، دیگری دمکرات و سومی کمونیست. و او اگرچه از کمونیسته بیشتر بدش می آمد، اما برای نفرت از ناسیونالیسته و انزجار از دمکراته هم کم مایه نگذاشت. در آن جمع بست نیمه شب، بابا با احساس آمیخته‌ای از خشم و انزجار و همزمان ترس، از جای خود برخاست، به کنار پنجره رفت، به ستارگان و پهنای تاریک آسمان نگرید و چنان نعره‌ای سر داد که ماما سراسیمه از خواب بیدار شد و برای دور کردن ارواح خبیث و چشمان نگریش شیطان، نبات داغی برایش آماده کرد. و بابا البته تمام یک هفته بعد را اسهال بود و اما این بیماری ناخواسته هم نتوانست علیرغم تمام پیچ و تابهای وحشتناکی که به شکم در مانده‌اش وارد می کرد، او را از اندیشیدن در باره وضعیت جدید بازدارد. و البته در نهایت به یک نتیجه خوش بینانه هم رسید، اینکه اسهالی نعمتی خدادادی بود و کمک می کرد میکروبهای شیطان آلود از بدن روحانی و متصل به اعلایش، اگرچه طی یک فرآیند پر درد و سخت، اما خارج شوند و باعث شوند او با یک سلامتی روحی و جسمی بیشتر به جنگ کفار برود.

بابا اول فکر کرد چه شده است که توی این مملکت سنتا آغشته به دین، چنین آدمهای غریبی پیداشده‌اند. و سریعا به این نتیجه رسید علاوه بر اینکه این نشانه بارزی از نفوذ فرهنگ ولایات افول آفتاب بود، بلکه ناشی از یک غفلت و وحشتناک داخلی هم بود. و او برای اینکه سرچشمه هر سه را بخشکاند، به بنای تحتانی مناره‌ها رفت، میکروفون را در دست گرفت و از بلندگوها به مردم محله گفت کسی حق ندارد به آن سه مرد غریبه خانه اجاره دهد و باید

ماجراهای بابا

از آنان فاصله بگیرند. و فردای همان روز خیلی سریع بهش اطلاع دادند که آن سه مرد اجارمنشین نیستند و از همان لحظه اول که پا در شهر و در این محله گذاشته‌اند، خانه خود را خریده‌اند!

بابا بسیار عصبانی شد. اما کم نیاورد. فردای روز بعد باز دوباره به بنای تحتانی منارها بازگشت و گفت فروش خانه به کفار مصداق خیانت به دین است و باید آن سه بلافاصله اخراج شوند، اما مردم که خود را بنوعی در مقابل قانون می دیدند، به جای اینکه روز روشن اقدام کنند، نصف شب چند نفر از آنان با برافروختن آتش در جلو در چوبی بیرون خانه‌های آن سه، و آتش زدن آن، مراتب اعتراض و نفرت خود را بیان کردند. بابا روز بعدش بسیار خوشحال شد، و به این نتیجه رسید که با وجود چنین آدمهای شجاعی می توان دل به یک آینده روحانی و درخشان در محله و در کل کره زمین بست.

اما روز بعدش بر خلاف انتظار بابا، نه تنها سه مرد غریبه از شهر نرفتند، بلکه با آوردن نجار و کمک چند نفر از همسایه‌ها سه در دیگر ساختند. این کار چنان بابا را خشمگین و یا بهتر بگویم غمگین ساخت که نتوانست چند روز غذا بخورد. اگرچه می دانست که کمک آن چند نفر اهالی محله از روی همفکری نبوده‌است و بیشتر ناشی از روحیه همسایه‌بودن بوده است، اما این عمق فاجعه را پیش چشمان بابا بیشتر از پیش کرد. به نظر او تنها آدمهای احمق از روی احساس همسایگی به کمک دیگران می شتابند. به نظر او سادگی از خود نیت بد، بدتر بود. پیش بابا احساس همسایگی یک احساس بی معنا بود که ریشه در تحفظ انسانها داشت و اتفاقاً همین روحیه باعث شده‌بود بسیاری از وظایف تاریخی که می بایست انجام می شدند، بشدت به عقب انداخته شده‌بودند.

و این چنین بابا نصف شبی دیگر در اوج امتزاجی از احساس خشمگینی و غمگینی، به ضرورت یک انقلاب رسید. و او برای اینکه انقلاب را به انجام برساند (او نام این انقلاب را نهاده بود انقلاب سادگان علیه ساده‌بودن)، در یکی از مهمترین سخنرانی های خود برای جلب سادگان محله که بدون کمک آنها پیروزی انقلاب را غیرممکن می دانست، از بی عدالتی های موجود در جامعه از جمله در مورد آتش زدن در منزل کمونیستها گفت. اینکه

ماجراهای بابا

آنها هم حق دارند در هر محله‌ای از این مملکت که دوست دارند سکنی گزینند. او با این کار خود همسایه‌های سه مرد غریبه را هم جلب کرد و زمان زیادی نبرد که انقلاب شد و بابا شد آنی که خود می‌خواست.

انقلاب که بشدت بابا را سر وجد آورده بود، برای مدتی او را در یک حماقت روزانه فروبرد چنانچه بابا مدتی به حرفهای خودش هم باور آورده بود. تا اینکه ناگهان خاطره آن سه مرد غریبه را بیاد آورد و ذهن مهیج اش را توانست از روزمرگی بیرون آورده و دوباره به سالهای قبل بازگردد. اما اینبار پشت منبر نرفت. دستور داد بولدوزوری آوردند با چندین مرد متعهد به بابا که آینده را تداوم بی چون و چرای گذشته تصویر می‌کردند، و برای اثبات آن هم از ضرورت بی چون و چرای وجود ابدی الوهیت مثال می‌آوردند.

بولدوزور در روز روشن، درست چند ماهی از انقلاب نگذشته آمد به همان محله. هر سه خانه را تماما ویران و با خاک یکسان کرد. اما از بخت بد بابا، هیچکدام از غریبه‌های محله منزل نبودند. می‌گویند بشیوه اتفاقی بیرون منزل بودند و در جایی، البته هر کدام بشیوه متفرق بدنبال ترسیم آینده طبق نقشه خود.

حال از آن ماجرا سالها گذشته. محل خانه‌ها کماکان مخروبه و سه نفر آن کماکان ناپیدا. بابا اگرچه از قسر در رفتن آن سه بشدت مکدر است، اما چنانچه خود می‌گوید "گم شدن فیزیکی سرانجام به گم شدن اندیشه‌ها منتهی می‌شود"، و بنابراین لبخند بزرگی بر لبانش نقش می‌بندد، که من فکر می‌کنم این شاید آخرین خنده واقعی بابا باشد علیرغم پیروزی بزرگش بر آن سه مرد غریبه محله بابا.

آخر نه اینکه حوادث بزرگ در عین بزرگیشان، پایان مرحله بزرگی و عظمت همان حادثه هستند!

عشق بابا

بابا عاشق سوت و کور بودن است. او از تخیلی قوی بهرمنند است، بابا می تواند پیش خود تصور کند یک مملکت را بالکل سوت و کور. و او برای این تصور فوق العاده خود از کتاب 'سفرهای گالیور' بهره برده است. اگر امکان دارد که گالیور به سرزمینی پای بنهد که قد و قواره آدمهایش به اندازه بند انگشتان او باشند، چرا امکان ندارد یک سرزمین تماما سوت و کور هم موجود نباشد! بابا در واقع صحنه پر از تخیل ادبیات را در یک حرکت ذهنی متهورانه به درون زندگی واقعی آورده است و به این ترتیب او خط فاصل میان کمدی و رئالیسم را بشیوه انقلابی در هم شکسته است. کمدی، رئالیسم شده است و رئالیسم، کمدی. دنیا، یا در واقع مملکت را تبدیل کرده است به یک کمدی رئالیستی، یا یک رئالیسم کمدی. بابا برای این کار ابتدا به افلاطون پناهبرد. اگر جهان یک کپی از جهان ایده‌هاست، پس می توان همین جهان، یا دوباره تاکید کنم همین مملکت را از ایده 'سوت و کور' هم کپی برداری کرد. او برای این کار تنها یک نردبان لازم داشت. بنابراین به حیاط آمد. دوروبر خود را نگاه کرد، اما هرچه کرد اثری از هیچ نردبانی نیافت. بابا فراموش کرده بود که نردبان نداشتیم زیرا که بابا خوابیدن روی پشت بام را در تابستانها برای ما حرام کرده بود. او می گفت نه چشم نامحرم همسایه‌ها باید بر روی عائله ما بیافتد و نه چشم نامحرم ما بر روی عائله دیگران. برای همین در خانه قدیمی ما هیچ وقت هیچ اثری از هیچ نردبانی نبوده است. نسل اندر نسل. و بابا از این جهت بسیار مغرور و شادمان است و آن را یک سند مهم برای

ماجراهای بابا

اثبات سلامتی روحی و اخلاقی ما می داند، و تضمینی برای سفر آخرت بر روی بالهای سفید و احیاناً رنگین فرشتگان بسوی بهشت موعود. شاید بپرسید پس اگر مشکلی در رابطه با بام خانه ما پیش بیاید، ما چگونه آنرا درستش می کنیم، باید بگویم بابا از پشت بام همسایه‌های دیگر آن را حل و فصل می کند.

هنگامیکه بابا نردبانی نیافت، رفت خانه همسایه. همسایه که مفتخر بود به دادن نردبان چوبی زهوار دررفته خود به بابا، شرمگینانه متذکر شد خطر بالا رفتن از آن را، اما بلافاصله پشیمان شد و در دل، خود را از این غفلت لعنت کرد، زیرا که او فراموش کرده بود ملانکه‌ها همیشه محافظ بابا چه بر روی زمین و چه مابین آن و آسمان بوده‌اند و خواهند بود. بابا نردبان را آورد منزل، از روی آن بالا رفت و ایده سوت و کور را در دستانش گرفت و پایین کشید.

اما هنگامیکه پائین آمد تازه متوجه شد که اول کار است و در اساس پایین آوردن ایده از آسمان کار چندان مهمی نبوده است. در اینجا پیش خودش پچ پچی کرد که من به درستی متوجه نشدم چی گفت، اما از لب و لوجه آویزان، چشمان بی تحرک و بیشانی پر چین و چروکش متوجه شدم چند فوشی نثار خود و یا دوروبرش کرده‌بود. واقعیت این بود بابا همزمان به مسخره بودن فلسفه افلاطون رسیده‌بود. سؤال بزرگی در ذهنش نقش بسته بود که حال چگونه ایده سوت و کور بودن را تبدیل به مملکت کند. من که تا حدودی از افلاطون، با وجود گذشت هزاران سال، سر در می آوردم با احتیاط و صدائی پائین گفتم که منظور افلاطون این است که جایی این ایده پیدا می شود و همین که آدمها می توانند از آن در زندگی روزمره استفاده کنند معنی اش این است که از آن ایده کلی کپی برداری شده است. بابا با چشمان نافذش به من خیره شد و بعد از مدتی گفت پس باید کاری کنیم که این کپی به ملکه ذهن همگان تبدیل شود، اما چگونه؟

بابا برای جواب این سؤال مهم خود به خلسه رفت. و برای تشدید این حالت روحی چند روز اول را علیرغم نفرتش از ادیان هندی به مطالعه مرتاضان پرداخت، و سرانجام به اتاق پستوی خانه رفت و دو روز بیرون نیامد. مادر هر روز از لای در به آرامی بابا را می

ماجراهای بابا

پائید و بشقابی غذا و لیوانی آب به داخل می فرستاد، غذاها و لیوانهایی که همان جا ماندند. روز سوم بابا بیرون آمد. او که دوست داشت این وضعیتش هفت روز طول بکشد (درست مانند آن هفت روزی که خدا برای خلقت جهان لازم داشت)، اما باز خوشحال از اینکه توانسته بود به نتیجه‌ای برسد، بیرون آمد و به حیاط رفت و بر روی پله اول نردبان همسایه‌امان که همانجا در حیاطمان مانده‌بود، نشست.

واقعیت این بود بابا به این نتیجه رسیده‌بود که برای سوت و کور کردن یک مملکت باید ابتدا دشمنی تراشید، بعد با او تا می توان دشمنی کرد و آنگاه که دشمن فشار می آورد، مردم در چنان منگنه‌ای قرار می گرفتند که نمی دانستند چکار کنند و ناچار دوباره به بابا پناه می آوردند. خنده شیطننت میزی بر لبهای بابا نقش بست. فکر کرد پس او تنها به یک دشمن نیاز دارد. اما این دشمن کی می توانست باشد؟ بابا فکر کرد و فکر کرد. او از من خواست نقشه دنیا را برایش بیاورم. آوردم. به نقشه خیره شد و سرانجام دست روی دوردستترین مملکت جهان انداخت. تبسمی بر لبانش نقش انداخت و گفت این بهترین است زیرا آنچنان دور است که در عین دشمنی اش نمی تواند کار آنچنانی بکند! و دشمن ساخته شد. و دشمن هم به دشمن بودن خود باور آورد و دشمنی های بی پایان شروع شد.

بابا که سر از پا نمی شناخت، نردبان را دوباره تحویل خانه همسایه داد و به انتظار آینده نشست. دشمن که می دانست حالا دشمن است به تکاپو افتاد. بابا هم هر بار چیزی که بارش می کرد و او هم هر بار بیشتر از پیش از خانه دورش بیرون می آمد و دوروبر خانه ما را می پلکید. و مردم ترسیدند و بابا هم گفت نمی ترسد. ترس چنان مستولی شد که مردم سوت و کور شدند. مردم که خاطرات بدی از جنگ داشتند، سوت و کور شدن را بر هر چیز دیگری ترجیح دادند. و خیابانها و محله‌ها پر از مردمی شدند سر در گریبان. مردم پیش خود تصور کردند که سوت و کور بودن بهترین وسیله سپری کردن دوران دشمنی بابا و دشمنش است.

عشق بابا سر گرفته است. او حالا دوباره به افلاطون و سفرهای گالیور باور آورده است، و هر شب آن کتابها را دوباره دوره می کند. بابا دو عکس هم از افلاطون و جاناتان سویفت

ماجراهای بابا

بر دیوار اتاق کلاسیکی اش زده‌است. مادر که از عکس ریشوی افلاطون و موهای دراز و پر چین و شکن جانانان می ترسد، معتقد است بابا از دین دور شده‌است... بسیار دور، درست به اندازه همان دوری مملکت دشمن بابا.

بابا و حافظان عقیده

بابا معتقد که همه آدمها باید با عقیده زندگی کنند. پیش از زندگی بدون عقیده، یعنی زندگی بدون آخرت. بنابراین همه چیز در آن تا حد اعلا بی معنا شده و آدمی مثل حیوان می شود. بابا مخالف زندگی حیوانیست. او می گوید برای اینکه آدمها مثل حیوان زندگی نکنند باید با حیوانها آنها را ترسانید. او می گوید این نتیجه منطقی عدم کارائی دهها هزار پیامبر ارسالی است.

بنابراین او با هر جایی که دست بدهد، و یا با هر کسی، برای آوردن حیوان تماس می گیرد. و از انواعش هم می آورد. تیم مخصوصی بابا را مشاوره می دهد. مشاوران، که اتفاقا هر کدام از آنان به حیوانی می مانند که علاقمند به آنند، با آلبومهای رنگارنگ، مملو از عکسهائی بی نظیر که بر روی میز بابا قرار می دهند، هر کدام تلاش می کنند از دیگری پیشی بگیرد و توجه بابا را بیشتر جلب کنند. اما بابا در میان همه آلبومها بیشتر دستش به سمت حیوانات درنده جثه متوسط می رود که گروهی در گلههای تقریباً بزرگ زندگی می کنند. او دستش بطرف آلبوم گرگها، سگهای وحشی و کفتارها می رود. دیگران با دلی آندوهگین و شکسته اما غرق در سکوت دور میز باباب را ترک می کنند و به عرق خوری می روند. مشاور شیرگون با سرکشیدن اولین گیلان عرق می گوید آبی که قدر شیر نداند در خواب ببند پنبه دانه! بابا که این را می داند اما از ذوق نگریستن به آلبومهای باقیمانده روی میز، منافق بودن آنها را سریعاً فراموش می کند. گویی بابا می داند که عظمت و

ماندگاری دین به وجود همین کافران است! آخر اگر کوچکی بتها نبود، بزرگی خدا را چگونه می شد اثبات کرد؟

بابا بعد از ساعتها، و شاید روزهای متمادی نگریستن و خیره شدن به آلبومها، سرانجام تصمیم می گیرد. داد می زند و با صدای محکمش می گوید هر چه زودتر گرگها، سگها و کفتارها را برای حفظ عقیده آدمها بروند و بیاورند. و آدمهای بابا می روند. روزهای بعد سرتاسر ولایت پر می شود از صدای زوزه و عوهای کرکننده لایتنهای پاسداران عقیده.

اما اینجوری نیست که بلافاصله میان ملت آنها را پخش و پلا کنند. نه، آنان ابتدا احتیاج به یک سری کلاس آموزشی دارند. پس بعد از استراحتی چند و صرف غذاهای لذیذ که بر گوشت آهو و گوسفند و اردک اند به سالنهای سرپوشیده بزرگی هدایت می شوند که بر دیوارهایشان عکسهای بزرگی از بابا نصب شده اند، سالنهایی که با بوی ادکلن ساخته شده از عرق تن گیاهخواران مزین شده است و مشام مهمانان را بشدت تا اوج میل به دریدن تحریک و بی قرار می کند. گرگها، سگها و کفتارها که بابا را نمی شناسند، ابتدا بشدت به عکسها پارس می کنند و به خیال اینکه او هم یک حیوان خوراکی مثل تمام موجودات خوراکی دیگر در این مملکت است بر روی دست و پاهایشان جست و خیز می زنند به طمع گازی جانانه از لب و لوجه بابا، اما خیلی زود با کشیده شدن قلاده هایشان متوجه می شوند که آن عکسها نه تنها خوردنی نیستند، بلکه عامل اصلی آمدن آنها به اینجا هستند. و غروب همان روز با خارج شدن از سالن بزرگ، البته با چشمانی پر از احترام و قدرشناسی نسبت به چشمان خشمگین و محصور بابا در قاب عکسها، تماما یادگرفته اند که آن بیرون، در ورای دیوارهای سالن، ملتی هست که با وجود گذشت هزاران سال از خلقت آدم و حوا و فرستاده شدن بیش از صد هزار پیامبر، هنوز نمی دانند عقیده چقدر در زندگی انسان اهمیت دارد.

بابا از پشت پنجره بزرگ اتاقش به رژه قبل از ماموریت حافظان عقیده نگاه می کند و معتقد می شود که او با قرار گرفتن در لیست پیامبران، می توانست فرد صد و بیست و چهار هزار و یکم باشد. و صد و بیست و چهار هزار و یک را دوباره پیش خود تکرار می کند. احساس می کند از صد و بیست و چهار هزار آهنگین تر است. 'یک' بدان استحکام کلامی و وزنی

ماجراهای بابا

می دهد، و بابا بدون گرفتن هیچگونه مجوز و تائیدیه‌ای از جانب خدا خود را پیش خود آخرین پیامبر اعلام می کند. فکر می کند باید هم اینجوری باشد. پیامبران قبلی تنها با عشق، انسانها و پرندگان خواستند انسان را رام کنند و اهمیت عقیده را به او بقبولانند، البته بدون هیچگونه موفقیتی. اما او حالا توانسته به راه حل کاملا جدیدی دست پیدا کند و پس چرا دیگر جزو مقدسین اعزامی از جانب خداوند نباشد! بابا نفس عمیقی کشید. تصمیم خرد خود را بار دیگر پیش خود تائید کرد و به مشاورینش گفت که به حیوانات اعزامی گوشزد کنند که پیام پیامبری او را نیز به ملت برسانند. گفت شاید بهتر باشد این اولین پیام آنها قبل از هر اقدام دیگری باشد.

بابا می دانست که قبل از پیام، موقعیت و جایگاه تعیین کننده‌اند. بدین ترتیب حافظان عقیده در سرتاسر مملکت پخش و پلا شدند. در واقع نقشه بابا گرفت. مردم حالا کاملا انسانهای معتقدی اند. اما بابا حساب یک چیز را نکرده بود. سالها همزیستی با حافظان عقیده، مردم را به آنان شبیه کرد. آدمها شدند حیوانات با اعتقاد! بابا که ابتدا کمی نگران بود، اما بسرعت نظرش عوض شد. پیش خود فکر کرد که تنها راه مومن کردن ملت، همین است. او تاریخ را گواه خود قرارداد. برای بابا، مهم، داشتن عقیده بود. او مجازات بخش حیوانی انسانها را به خود خدا سپرد،... به بعد از مرگ انسانها، در زندگانی موعود آن دنیا.

مادر که می بیند این روزها حال بابا بهتر است و سر حالتز است، برایش کشک بادمجان درست می کند. تنها انتقاد او از این غذا، روغن زیاد آن است و از عیال می خواهد بالاخره فکری به حال این معضل بکند، همانطور خود او توانست برای حل معضل بی هویتی تاریخی بشر چاره‌ای بیاندیشد. بابا با خوردن کشک بادمجان، قادر است براحتی اشتها لذت سنتی خود را سیراب کند.

بابا و برادر مجد چاهکن

بابا بر خلاف ظاهر سفت و سختش، با آن چهره پر چین و چروک و موهای سفید و جو گندمیش، آدمی غمگین است. ته ته دلش بشدت غمگین است. او نه تنها خود غمگین است، بلکه دوست دارد دیگران هم، یعنی تمام مردم دنیا و کیهان غمگین باشند. او می گوید غم، طهارت نفس می آورد و شیطان را که همیشه عاشق بزم مجالس است را می تاراند. او برای این حرفش دلایل بسیار دیگری هم دارد. مثلا می گوید نگاه کنید تمام آدمهائی را که سرشان به تنشان می ارزد، همه غمگین اند. و او برای اینکه سر آدمها به تنشان بیارزد سعی می کند همه را غمگین کند. او برای این کار شادی را ممنوع کرده است و بجایش سیاه جامه ای نشانده است که با صدای بلند و رسا و کوبنده اش، بدون موسیقی، روز تا شب و شب تا روز، با خواندن شعرهای غمگین و مرگ پرستانه از خلقت و فرشتگان و توانمندی های بابا می گوید. و بابا هر هر می زند زیر گریه، بویژه آنگاه نام خود را می شنود. من بعنوان پسر او و یکی از نزدیکان او، باید به این واقعیت اعتراف کنم که هیچ کس به اندازه بابا دلش بحال خودش نمی سوزد! بابا خودپرست ترین فرد جهان است. بابا در عین غمگینی، خوشحال است که نام او همراه خلقت و فرشتگان می آید و آدمها در این گونه مواقع آنقدر اشوراشی می شوند که گویی خلقتی دیگر می طلبند. خلقتی که منطفا بابا خالق آن خواهد بود.

ماجراهای بابا

او همچنین می گوید در کدام روایت بزرگ خلقت، شما از آلتی، سازی و یا موسیقی ای شنیده‌اید؟ ها، کدام؟ و ادامه می دهد که معنی این آن است که غم، آن اتمسفر اصلی و اولیه‌ای است که تمام خلقت در اندرون آن بوجود آمده، پس غم نه تنها چیز بدی نیست بلکه عمق و تفکر و گستردگی می آورد و این عین خود خوشبختی است. و او برای اینکه بیشتر، هم خود و هم ملت را با آن اخت دهد، نیمه‌شبان مراسم ویژه تقدیر غم برپا می کند. و خانه ما نصف شب می شود درست عین نصف روز. بابا آن وسط می نشیند و دیگران بدورش، و آنگاه همه با هم در حین تعریف داستانهای قدیمی زار زار گریه می کنند. داستانهای لبریز از اسب، خون و رویاهائی از جنس معنویت ناب.

بابا برای اینکه دنیا سرتاسر غم شود، دوست دارد همه آدمها بدبخت و بیچاره و فقیر شوند.

من گاهی وقتها بابا جلو چشمم درست مثل اسبها می شود. یک اسب کهر رمیده از میدان جنگ که هنوز در نگاهش رنگ خون باقی مانده است و در میان سوراخهای حس بویای اش، گردوخاکهای برخاسته از میدان جنگ صدها سال قبل به چشم می خورند. بابا یک اسب نجیب است که نجابتش را در همان جنگها از دست داده و حالا بعد از آن همه سال درصدد است از طریق غم، غمی که برای او اصل زندگیست آن سالها را دوباره زنده کند. بابا یک تاریخ پرست است، یک گذشته‌گرا که آینده برایش ادامه بی چون و چرای همان رویدادهای رویداده هستند. او تکرار را ضرب آهنگ شعر تداوم می داند.

اما بابا مثل اینکه می دانست علیرغم همه تلاشها و فشار آوردنهای ذهنی اش نمی تواند آنچه را که بود دوباره با دمیدن شیبور صوراسرافیلی اش فراخواند، بنابراین تصمیم جانانه‌ای گرفت. یک روز صبح زود بعد از اینکه از خواب برخاست و کارهای معمولی صبحگاهی را انجام داد، مرا فراخواند و گفت که بروم چند محله آن طرفتر آقا محمد چاهکن را به خانه بیاورم. گفت بهش بگویم که بابا کارش دارد. و من آقا محمد چاهکن را آوردم. مردی از تبار

ماجراهای بابا

چاه، چاههایی که بن در اعماق دارند و اما هنوز سر در زیر پای انسانها. آقا محمد که آمد از همان در بیرونی با صدائی بلند صلواتی فرستاد و آنگاه پیش خود در جمله‌ای کوتاه و خفیف گفت خانه اربابها همیشه همزمان بوی کفتار و کبوتر می دهند. من که از این جمله سر در نمی آوردم به دو تا 'کا' کفتار و کبوتر اندیشیدم و پیش خودم گفتم این هم یکی از همان اتفاقات نادر دیگر زندگی در خانه بابا.

بابا او را به اتاق خود برد. بعد از آنکه آقا محمد چاهکن چارمشقی نشست، بابا خیلی سریع روی موضوع رفت. بابا گفت یک چاه می خواهد، چاهی که تا حالا هیچ بشری به چشم خود ندیده و نخواهد دید. آقا محمد چاهکن که این حرفها را یک نوع تعریف غیرمستقیم از خود به حساب می آورد، با چشمان نیمه خندان اما لبان سخت به بابا چشم دوخته بود. بابا گفت چاهی که او می خواهد نه چاهی عمیق بلکه چاهی دو سر باز است (پیش بابا عمیق یعنی اینکه ته داشته باشد). گفت که همه مشکل بشر تا کنون این بوده که این ور زمین با آن ورش مستقیم در تماس نبوده است و برای همین، همین فاصله دلها را از هم جدا کرده. بعد اضافه کرد تا موقعی باد نتواند آزادانه از دل خود زمین بگذرد و سوز و گداز درون آن را با خود ببرد و در آسمانها بشکل آواز آنها را بخواند، بشر بوئی از آن غمی نخواهد برد که بابا در دل دارد. آخر الامر در جمله‌ای ساده گفت او چاهی می خواهد که از درون زمین بگذرد، چاهی دو سر باز. البته این جمله آخرش نبود. بعد از آخر الامر گفت که بهتر است آقا محمد خان به خاطر دین و دنیا هم که شده لقب 'آقا' را از اسم خود بردارد و به جای آن بطور مثال 'برادر' بگذارد.

برادر محمد چاهکن سر جای خود بشدت در فکر فرورفت. او که می دانست جائی آن پائین پائین ها دیگر هوائی وجود ندارد و بنابراین نمی شود نفس کشید، او که می دانست جائی آن پائین پائین ها شیاطین زندگی می کنند (او بارها در تنهایی خود در اعماق، صداهای گنگ و ناواضح آنان را شنیده بود و بشدت ترسیده بود)، و بنابراین نمی شود به زندگی آنان نقبی زد

ماجراهای بابا

و از آن گذشت، سرانجام سرش را بلندکرد و به چشمهای خیره و منتظر بابا نگریست، و با صدائی خفیف و موج بلند (رادیوئی) گفت او به این کار شروع خواهد کرد، اما با این ملاحظه که خدا برای این روی زمین را جایگاه زندگی آدمیان قرارداد برای اینکه منظورش این بوده آدمها درست این بالا زندگی کنند تا هر روز و هر شب چشمشان به آسمان بیافتد و یادشان بیاید که او یعنی خدا وجود دارد. او گفت به اعماق رفتن یعنی زیر پای آدمیان در سطح را خالی کردن و این کار خوبی نیست و خلاف منطق خلقت است.

یادم هست بابا بشدت ناراحت شد، و من برای اولین بار بعد از اینکه بابا می گفت غمگین است، او را حقیقتا غمگین یافتم. بابا به دوستان نیمه‌شبش، دوستان 'مراسم تقدیر غم'، دستور داد برادر محمد چاهکن را به جایی ببرند که خود برادر دوست ندارد. آنان گشتند و گشتند که کجایش ببرند. آخر مردمان سرکش را معمولا به چاهها می برند و برادر محمد چاهکن هم که خود عاشق چاه. پس او را در سطح زندانی کردند و بیل و کلنگش را هم برای همیشه از دستش گرفتند. و بر روی دیوار روبرویش هم تابلوئی از سطح قراردادند.

بابا غمگین است. بابا واقعا غمگین است. او شب و روز بدنبال پیدا کردن آدمیست که بتواند زمین را برای او سوراخ کند تا او با استفاده از حنجره شیاطین سکنی گزیده در دل زمین، غم شخصی خود را دنیائی و کیهانی کند.

زندانه‌های بابا

بابا آنقدر به امنیت مردم می‌اندیشد که دوست دارد همه ولایت پر از زندان باشد. و او همه ولایت را از زندان پر کرده‌است. به یمن زندانه‌های بابا کسی بجز خود زندانبانان قادر نیستند و یا جرات ندارند کسی را بکشند. کشتن مونوپول شده‌است. بابا آماده است در راه خیر مردم، یگانه آدمکش سرتاسر ولایت باشد. او می‌گوید آن مردمانی که آدم می‌کشند، قاتل اند، اما معدوم کردن انسانها توسط او یک وظیفه خدائیت و صد در صد صواب دارد. و بابا البته بسیار متعجب است که با وجود زندانها و معدوم کردنهای صواب دار هنوز هستند که جرئت می‌کنند قاتل باشند. او یک بار گفت که متأسفانه بخش شیطانی بشر بالکل قابل محو نیست، و زیر لب حوا را آهسته کفر گفت.

بابا می‌گوید اگر همه احساس کنند که در کنار زندانها زندگی می‌کنند (او همیشه معتقد است که احساس زندان از خود زندان کارگرتز است)، هیچوقت چیز بدی اتفاق نخواهد افتاد. و او برای اینکه مردم همیشه از این احساس برخوردار باشند، در هر گوشه و کناری زندانی ساخته‌است. زندانه‌های آشکار و پنهان. و عجیب این است که با وجود اینکه مردم می‌دانند آن زندان پنهانی است، اما می‌دانند که درست آنجا در فلان جای ولایت قرار دارد! هم از جنس دروازه و رنگش خبردارند و هم از درازا و پهنای دیوارهایش. حتی از تعداد

اتاقهایش. بابا تبسمی بر لبانش ظاهر می شود و می گوید این هم یکی دیگر از اعجاز ترس. پیش او ترس باعث تحریک خارق العاده قوه تخیل می شود.

البته باید بگویم که بابا ابتدا اینجوری نبود. او سالها قبل، بشدت از زندان بیزار و متنفر بود. او که خود سالها در زندان نشسته بود و توسط دیوارهای خاکستری و سرد آن با زندانبانان عمدتاً کچل و گوشت تلخ محاصره شده بود، درست در همان سالها به خود قول داده بود که روزی بساط آنها را برخواهدچید. اما آن روز که آمد، او آنقدر به چیزهای دیگر مشغول شد که پاک یادش رفت، و موقعی که یادش آمد اگرچه احساس ناخوشایندی بهش دست داد، اما خیلی زود طی یک مونولوگ خود را قانع کرد که عجله کار شیطان است و باید صبر کند. واقعیت آن بود که بابا به نتیجه دیگری رسیده بود. او می گفت برای رسیدن به آن قول و به آن دوران، یک دوره انتقالی و گذار لازم است. حتی پیش خود گفت که تا این دوره گذار بیشتر مملو از زندان باشد، کوتاهتر هم خواهد بود. بابا معتقد بود همه تغییرات بزرگ در اوج تراکم روندها بوجود می آیند و بنابراین باید به زندان تراکم بخشید (هم در تعداد و هم در ظرفیت)، تا بتوان زودتر به روزی رسید که دیگر هیچگونه زندانی وجود نداشته باشد. او می گفت روزی می رسد که زندانها خود، خود را ویران می کنند، با تبری بر روی شان. درست مانند آن بتی که تبر ابراهیم را بر شانه داشت و بتهای دیگر را ویران کرده بود. و تا تعداد زندانها هم بیشتر، تعداد ویرانی ها هم البته بیشتر. و بابا تبری سمبولیک بر روی اتاق دیوارش داشت، ضربدر همراه با عصائی که آن هم نمادی بود برای دوران موسی هنگامیکه دریا را دو شقه کرده بود.

او می گفت هنوز هم انسانها برای رسیدن به سرزمین موعود باید از دریاها بگذرند، و گذشتن هم علیرغم همه پیشرفت های تکنیکی و علمی باید بشیوه عهد قدیم باشد... با یک عصا، عصائی که معجزه می کند. بابا می گفت لطف رسیدن به سرزمین موعود در همین راهپیمائی مدل کلاسیکی آن است. باید مردی ریشو جلو بیافتد و با کنار نهادن آبها و پا گذاشتن بر قعر، سرزمین موعود را به واقعیت تبدیل کند. در پیش او همه رویاهای مدرن نقش بر آب بودند. می گفت بشر بیهوده به توانمندیهای خود دل بسته است و تاریخ گواه این

بیهودگی است. و سرانجام بابا با اطمینان خاصی می گفت که تنها ادیان توانسته‌اند به سرزمین موعود برسند و پس راهی نیست به جز بازگشت به آنها و فراتر از این، بازگشت به عین زندگی در همان سالها. و گاهی وقتها عصا را از روی دیوار پائین می کشید و جلو پنجره باز می ایستاد و تمرین می کرد. بابا تلاش می کرد درست مانند موسی، عصا را در دست بگیرد و هنگام امر به دریاها آن را به همان شیوه تکان بدهد. اگرچه کسی نمی داند که موسی چگونه این کار را می کرد. و عصا گاه آرام و گاه دیوانهوار در فضای درون اتاق می چرخید و همراه کلمات گنگی که از دهن بابا بیرون می آمد، سعی می کرد دریای خیالی را پیداکند و همان بلای چند هزار سال پیش را بر سر آن بیاورد. خیال بابا خیلی قوی بود. من می دانستم او دریا را می بیند. کف دهانش، شاهی بر این مدعاست.

بابا برادری داشت یکی دو سال کوچکتر از خودش. عمو، اما درست برعکس بابا بود. او با رویاهای قدیمی زندگی نمی کرد. او اساسا بر ضد رویاها متولد شده بود. کاملا مطیع زندگی روزانه بود و اعتقاد داشت که حتی رویاهای بابا هم چرنداند. و بابا علیرغم اینکه او را بسیار دوست می داشت، اما بشدت هم ازش متنفر بود، بهتر است بگویم ازش دلگیر بود. عمو، محض بجا آوردن وظیفه خویشاوندی، هر از چند گاهی به ما سر می زد. بشاش و خنده‌رو با مادر سلام علیک می کرد و دستی بر کله گنده من می کشید و در حالیکه به ریش بلند بابا خیره می شد، با او به حرف زدن می پرداخت. عمو اعتقاد داشت اگر بابا می توانست چند زن دیگر بگیرد، این هواها از کله‌اش می افتادند و مثل بچه آدم زندگی می کرد. می گفت غرایز گاهی وقتها چپ می زنند و به جای اینکه در شکل خود غرایز ظاهر شوند، به ایده‌های بظاهر بزرگ تبدیل می شوند. و درست فاجعه از اینجا آغاز می شود. اما او به جای این حرفها با بابا از مسجد و نماز و روزه و کار و کاسبی می گفت. و بابا هم هر بار با عمو از رویاهایش می گفت. و عمو باز دستی بر کله گنده من می کشید و با چشمان خندان که من بسیار دوستشان داشتم بهم می گفت زندگی ادامه دارد.

و زندگی در خانه ما ادامه داشت. در زندانهای بابا هم ادامه داشت. من فکر می کنم زندگی تا هست باید ادامه داشته‌باشد. نه مرگ و نه رویاهای بابا نمی توانند این ادامه‌بودن را

ماجراهای بابا

بگیرند. و غم بر خلاف تصور بابا، تنها بخشی از زندگیست و همان بخش هم باقی خواهد ماند. و خوب است که بماند، زیرا که من فکر می‌کنم به ما، به انسانها، عمق و حتی طراوت می‌بخشد. غم مثل آب است. سیراب می‌کند برای رشد. و بابا این را نمی‌داند. او غم را برای غم می‌خواهد. و این چیز بدی است.

روزی عمو به بابا گفت این بازی زندان بازی بالاخره کی تمام می‌شود؟ من که تصور می‌کردم بابا بشدت عصبانی می‌شود و با صدای بلند جواب عمو را می‌دهد، در کمال خونسردی گفت تا آنگاه که بازی داده‌شده‌ها بتوانند در نقش داده‌شده بازی کنند. و عمو ساکت شد و رفت. و مادر جای اش سرد شد.

من فکر می‌کنم که بابا فکر می‌کند هیچوقت بازی داده‌شده‌ها به آن روز بازی نخواستند رسید. اطمینان او حاصل برآیند سه وجه است: وجه الهی، وجه تاریخی و سرانجام وجه بابا خودش.

بابا سفر نمی رود

بابا به سفر نمی رود. بابا از سفر بیزار است. او از سفر می ترسد. مادر می گوید مرد پاشو برو سفر، دلت باز میشه، ابروهایت را قیچی بزن، ریش درازت را آنکارد کن، بذار باد سفر اندوهش را بگیرد. اما بابا گوش نمی دهد. او حتی شانه‌ای در جیبهایش ندارد. ابروها و ریش پرپشتش انگار طوفان خورده‌اند. موهایش سردرگم به هر کجا سرک می کشند. کج و معوج. سفید و سیاه. با بوئی از گذشته‌های دور که بینی اش هم دیگر آن را بو نمی کند. بوئی خسته و مانده که اعصار را بهیاد می آورد. بابا خیلی وقت است با بو(ها) قهر است. و بوها گوئی از او متنفراند، آنجا، زیرا که مانده‌اند با او!

من فکر می کنم بابا از طیاره می ترسد. از ماشین می ترسد. از موتورسیکلت هم. او دوست دارد در خانه بنشیند. همه روز و همه شب را. همه روزها، شبها، هفته‌ها، ماهها و سالها را. بابا عاشق نشستن در خانه است. او عین نشستن است. با آن زاده شده‌است. و او در آن حکمتی می بیند. حکمت درازای زندگی و امنیت در خفا و در کنج را.

بابا به تکنولوژی اعتماد ندارد. می گوید آهن سرانجام روزی همانی می شود که بود، بدون گوش شنوا و چشمی برای دیدن. او سرنوشت خود را نمی خواهد به دست آهن بسپارد. او مخالف گوش و چشم مصنوعی است. می گوید با کشف آهن، زندگی از زندگی دور شد. او

به تکنولوژی تنها از طریق تلویزیون نگاه می‌کند. با چشمان پر از تردید. می‌گوید آهن را هر کسی می‌تواند صاحب شود، آنرا براند و کنترل کند، حتی خود آهن. پس بهتر است در خانه بماند. در خانه ماند و در این ماندن به دشمن و توطئه‌های تکنولوژیکی اش خندید. توطئه، اتمسفریست او در آن نفس می‌کشد.

بابا یک صندلی دارد. او هنگامیکه می‌نشیند حسابی تکیه می‌دهد. می‌ترسد بیافتد. می‌گوید ارتفاع بسیار است و می‌شود مشکل ارتفاع را با خوب تکیه دادن حل کرد. وقتی می‌نشیند، تنها سرش را می‌گرداند. جثه‌اش ثابت است. می‌گوید این ثبات، توطئه‌های سیار را و بسیار را نقش بر آب می‌کند. و مادر در خفای خود او را لعنت می‌کند که با عدم سفر خود، کل خانواده را کودن بار آورده‌است. و من فکر می‌کنم پس من یک کودنم.

بابا حتی دوست ندارد ملت هم سفر کنند. می‌گوید آلوده می‌شوند. می‌گوید اصالت را فراموش می‌کنند. اما همکاران بابا می‌گویند که سفر پول می‌آورد و بدون پول، اداره ولایت ناممکن است. و بابا بناچار تن می‌دهد. اما می‌گوید که مواظب باشند اصالت فدا نشود که همه چیز باهانش فدا می‌شود. و بابا برای اینکه اصالت فدا نشود، دستور می‌دهد تمام خروجی‌ها و ورودی‌های ولایت از سگهای شکاری با حس بویایی فوق العاده لبریز شوند. و لبریز می‌شوند. سگهایی که نمی‌دانند اصالت چیست، اما می‌دانند ناصالت چیست. و من که بدرستی نمی‌دانم اصالت چیست، فکر می‌کنم چیزی است از جنس توالت‌های قدیمی که بوی گند می‌دهند و همیشه مگسها در آن مست زندگی گندآلود خودشان هستند. و بابا که نمی‌تواند افکار مرا بخواند، بشدت عصبانی می‌شود و می‌گوید برایش یک لیوان آب اصیل بیاورم. و من چه خوشبختم که مادرم را دارم و معضل آب اصیل را برایم بلافاصله حل می‌کند. من لیوانی از آب انجیر برایش می‌برم.

و فردایش شکم بابا مشکلی ندارد. در توالت مگسها از همیشه خوشحالت‌تراند. و او برای تائید موضع خود در عدم میلش به سفر، از فرصت استفاده می‌کند و می‌گوید چنین شکم راحتی در سفر دست نمی‌دهد. و من قار و قور شکم بابا را می‌شنوم که مشتاق یک وعده غذای دیگر است. و در همان هنگام صدای دور طیاره‌ای به گوشم می‌رسد. طیاره‌ای شاید پشت

ماجراهای بابا

ابرها با بالهای سفید و البته بسوی جایی در جهان. و صدای وزوز مگسها گم می شود. همه چیز به رعد خفیفی می ماند. و من خیالم گم می شود. و بابا فردا دستور می دهد که مسیر طیاره‌ها عوض شوند و دیگر از فراز خانه ما نگذرند. او وزوز مگسها را بیشتر ترجیح می دهد.

بابا اعتقاد دارد سفر تنها برای دو چیز ساخته شده است: جهاد و طیرا ابابیل. و توضیح می دهد که سفر جهادی یعنی حرکت جسمانی کردن از مکانی به مکان دیگر جهت حذف فیزیکی فرد مخالف که معمولا و البته همیشه فرد یا افراد کافر و ضدخدائی هستند. و اضافه می کند که حرکت روحانی و درونی هم البته وجود دارد که جزو سفر است که بدون حرکت دادن حتی یک جزء کوچک بدن قادر است همان بلا را بر سر دشمن کافر نازل کند. و معتقد است این تنها خصلت برگزیدگان است و بس. و ادامه می دهد که سفر دیگر منحصر به طیرا ابابیل است. پرنندگان کوچکی که با سنگهای کوچک اما چند تنی بسته به پاهایشان به جنگ سپاه ابرهه رفتند که قصد جنگ با خدا داشتند. و پرنندگان کوچک در یک امر الهی، دشمن را تارومار کردند. و من به این می اندیشم پس خدا همیشه در آسمانها نیست، و گاهی وقتها به روی زمین می آید. اما فکر کردن بودنم مردم می کند. از ترس اینکه نکند این فکرها از حماقت ناب من که به گفته مادرم ریشه در نرفتن به سفر دارد، نشأت گرفته باشند، لبهای خود را می گزم. و بابا خوشش می آید، دستی به شانه‌هایم می کشد و می گوید این هم چند اسکناس ناقابل، برو کباب خوری و شکمی از عزا دربیآور! و من هنگامیکه در انتظار کبابها هستم، چشمانم به سوی انبوه مگسهائی می روند که قبل از من در انتظار درآوردن شکمی از عزا هستند. و ناگهان جمله‌ای در ذهنم پدیدار می شود "بابا در سفر روحانیست." آری، بابا با شمشیر روح خود، دشمنان را از پای در می آورد.

دسته‌هایم بوی کباب گرفته‌اند. لباسهایم بوی دود کباب. و موقعیکه به خانه برمی گردم شرم می کنم. مادر سالهاست که کباب نخورده است. با عجله به حمام می روم و با کاسه‌های پشت سر هم آب گرم و ولرم که بر روی سر و شانه‌هایم می ریزم، سعی می کنم بوی کباب و دود کباب را بزدایم. اما نمی شود. مادر این را می داند و می آید و مرا می شورد. و من باز

ماجراهای بابا

خجالت زده‌تر از همیشه نگاهم را تنها به کف هائی می دوزم که از سوراخ گوشه حمام میل به سفر دارند. سفری که نمی توان در قاموس بابا آن را توضیح داد و... توجیه کرد.

مدتیست در خانه جو عوض شده‌است. احساس می کنم موجودات نامرئی ای در گشت و گذارند. در تمام خانه، در اتاقها، ایوان و حیاط قدیمی. نگران می شوم و میخواهم بیرسم، اما بلافاصله متوجه می شوم که این تردد سفرهای معنوی بابا هستند که در خانه می آیند و می روند. بابا که خود همیشه در خانه است، آنها را هم روانه می کند و هم احضار. و خانه پر از سفر معنوی می شود. پر از ماجراهای سفر معنوی.

سفرها که به چشم نمی آیند، اما نصف شب ها قابل رویت تراند. و من پشت در اتاق خودم، یواشکی به انتظارشان می نشینم. از سوراخ در آنها را می پایم. در بستر تاریک خانه، درون هیکل محو و لرزانشان آدمهای بسیاری می بینم: افتاده، زانورده، درازکشیده و همه گوئی از چیزی زجر می کشند. سایه‌های درون سفرها بمحض اینکه وارد خانه ما می شوند می گویند حتی قبل از اینکه بدنیا هم بیایند جزو سپاه ابرهه بوده‌اند!

سرانجام ابرهه شبی به خوابم می آید. با چشمان غمناک و هراسناکش می گوید اگر می دانستم بعد از هزاران سال دوباره باید در خانه شما تقاص پس بدهم، غلط می کردم علیه خدا لشکر بگشتم.

من آن شب در خواب دانستم که بابا خدا است.

بابا و زنها

که به دنیا آمدم، چونکه پسر بودم همه خانواده از چند نسل، دورم، کنار گهواره که تشکی بود روی زمین، جمع شدند و همگی خوشحال و خندان خدا را شکر کردند. همه دست دعا به آسمان برافراشتند و از بخت و اقبال کم نظیر خود گفتند. اینکه خدا یک پسر کاکل زری به آنها داده بود و آنها را از بلای دخترها و دختر بودن من در امان نگهداشته بود.

بعد از چند روز بابا بالاخره به کنارم آمد. جدی و متفکرانه زانو زد و به چهره‌ام نگاه کرد، چهره‌ای که هنوز نمی دانست کجاست و برای چی اینجاست. البته سؤال 'برای چی' را موقعی هم که بزرگ شدم، هرگز نیافتم. پرسشی که بابا برایش جواب داشت و اصرار عجیبی هم داشت که همه اهل طایفه و مردم کل ولایت هم همان جواب را داشته باشند. اینکه ما به این دنیا آمده‌ایم تا شکرگزار موجودی الهی به اسم 'خدا' باشیم.

بابا بعد از اینکه زانو زد، صورت بزرگش را به صورت کوچکم نزدیک کرد و در گوشم نجوا کرد که "پسرم، مواظب زنها باش!" و من آن موقع معنای این تذکر را نفهمیدم. برای همین کماکان به سینه مادرم می چسبیدم و از شیر گوارایش می نوشیدم. و شاید بابا تعجب مرا در چشمهایم خواند که بعد از گفتن جمله قصارش بشدت از مادر عصبانی شد که پسره هنوز چند روزی از عمرش نگذشته مریض شده!

ماجراهای بابا

بابا آنقدر زنها را دوست داشت که دوست همه محجبه باشند. همه در خانه‌ها باشند و هر مرد با داشتن تعدادی از آنان بعنوان همسر، مواظب باشند که کسی به آنها به چشم نامحرم نگاه نکند، بجز خود آن مردها. و مردها که واقعا بابا را دوست داشتند، چه چشهای حیزی داشتند. بویژه خارج از خانه و البته در خفا هنگامیکه کسی پیدا نبود. و آنگاه که آن کس پیدا می شد چه سریع نگاهها تبدیل به نگاه عارفان و از خداترسوهائی تبدیل می شدند که گوئی با همان نگاهها به دنیا آمده بودند. و البته بابا هم خرفت نبود و این را هم می دانست و برای جلوگیری از چنین منافق بودنی آدمهائی ترتیب داده و تربیت کرده بود که می توانستند هنگام گشت براحتی از پشت شیشه ماشینها، حتی از دور هم، چنین نگاههائی را بخوانند و با آن برخورد معنوی و فیزیکی کنند. و آن ماشینها هم البته از جنس مرد بودند. مردهای سیار موتوری که بنزین مصرف می کردند و به جای پاهایشان از چهار چرخ استفاده می کردند. مردهای نشسته و اخمو در پشت پنجره‌ها مجهز به سلاحهائی از جنس تفنگ که می بایست ارتش در مرزها برای حفاظت از کشور بکار می برد. و من نمی دانستم که مرزها درست اینجایند، میان تشک من و تشک مادر.

بابا می گوید زنان موجودات شهوانی اند، شهوت می پراکنند و مردها را اغفال می کنند. البته اضافه می کند که اینجوری هم نیست که این از نیت خود آنها برخاسته باشد. بابا می گوید خلقت اینجوری است. و من به گناهکار بودن خدا در امر خلقت می رسم. و من روزی می پرسم چرا مردها این چنین آسان اغفال می شوند؟ و بابا می گوید برای اینکه زنها این کار را می کنند. من که جواب نگرفته‌ام تلاش می کنم یک بار دیگر سئوالم را کمی واضح تر بپرسم، اما کشیده محکم بابا به صورتم که مثل اجل معلق به‌ناگاه نازل می شود، باعث فراموشی من می شود. و من می فهمم که بعضی جملات را باید برای همیشه مبنا گرفت بدون اینکه بتوان به واقعیت آنها شک کرد. و بابا پر از چنین جملاتیست. او میل عجیبی به تولید چنین کلمات قصاری دارد. پیش او شکاکیت مساویست با کفر.

یک روز که از بازار به خانه برمی گشتم، غروب هنگام شام، سروصدای عجیبی از حیاط همسایه‌امان به گوش رسید. مادر رفت که بداند چه خبر است. برگشت، گفت خانم

همسایه‌امان به‌ناگاه فوت کرده‌است. صدای شیون و زاری در محله پیچیده‌بود. بابا پیش خود دعائی خواند و گفت که بازگشت همه بسوی اوست. من که جرات نمی‌کردم بپرسم 'او' کیست، بلافاصله بعد از کمی فشار آوردن به مغز کودکانم بیادآوردم که خداست. و همسایه بیچاره ما درست آنجا برگشته‌بود... در یک غروب غمگین پاییزی که هنوز اولین باران هم نباریده‌بود. نیم‌ساعتی نگذشته‌بود که مرد همسایه‌امان که بیگمان شوهر خانم متوفی بود، آمد خانه ما. آمد پیش بابا. با چشمان گریان گفت که جسد مرحومه به مسجد برده‌شده و حال تکلیف در این غروب دیروقت و دل‌تنگ چیست. بابا کمی فکر کرد و گفت بخاطر اینکه زن بودن خود درخود گناه‌یست، با وجود متوفی بودن هم جایز نیست جسد مرحومه در مسجد شب هنگام تنها بماند که گناه‌کاران و از خدا بیخبران در این دنیای فانی بسیار، پس باید هرچه زودتر خاک شود! و آن شب مرده‌های محله ما، بدون هیچ زن همراهی، با بیل و کلنگ و با جسدی بر دوش به گورستان رفتند. شب دیروقت برگشتند و محله بالاخره ساکت و آرام شد. من که خواب نمی‌برد تا دیروقت صدای گنگ گریه‌های مرد همسایه‌امان را می‌توانستم بشنوم. و بابا هم آن شب دیر خوابید. در اتاق نشین ماند و کتاب مقدس را باز کرد و خواند و خواند. و زمان جلو چشم من بشدت غمگین شد. موقعی‌که خوابم برد، مرده همسایه‌امان به خوابم آمد. زنی سراسر سیاه‌پوس که تنها چشهایش پیدا بودند. او گفت "به بابا بگو آن دنیائی دیگر وجود ندارد، برای همین برگشته‌ام... و فکر کنم تا بیکران باید در همین محله پرسه بزنم... همراه آن دیگران رفته دیگر." و من از خواب پریدم و در آرزوی آغوش مادر و یا داشتن گفتگوئی دلجویانه با پدر، لحاف را بیشتر بر روی سر خودم کشیدم. دنیا در تاریکی محض فرورفت.

بابا معتقد است که بشر اساساً موجودیست دو بعدی: یکی بعد معنوی (بخوان الهی)، و یک بعد دنیوی (بخوان شیطانی). و ادامه می‌دهد که اما بعد دوم در خانمها بیشتر خود را نشان می‌دهد و برای اثبات این هم نمونه از داستان آدم و حوا می‌آورد که چگونه آدم توسط حوا اغفال شد. بابا می‌گوید بعد دنیوی زنان باعث تشدید بعد دنیوی مردان هم می‌شود، برای همین مردها باید مواظب باشند. او می‌گوید که بیچاره زنان هم خود این واقعیت را در مورد

ماجراهای بابا

خود نمی دانند و حتی اگر هم به آنان گفته شود باز زیاد درک نمی کنند، برای همین باید با اجبار برخورد کرد و با حجاب این بعد شیطانی را سرکوب کرد.

مادرم که در اتاق پشتی مشغول خوردن خوراک است، چیزی نمی گوید. او هیچوقت چیزی نمی گوید. من یک روز از مادر نظرش را در مورد حرفهای بابا می پرسم. او باز چیزی نمی گوید. تنها مرا می بوسد و چند دانه‌ای اشک می ریزد. مادر سعی می کند با دیدن و بوسیدن پسرش، مردانگی مردهائی مثل بابا را فراموش کند، و بخود بقبولاند که همه مردها از یک جنس نیستند.

و بابا که در مومن بودن من شک دارد یک روز با تابلویی از حوریان به خانه می آید. تابلویی قشنگ با سه حوری نیمه برهنه در یک باغ ملون با آسمانی آبی و جویباری زلال و روان. حوریان یکی پشت به نقاش دارد و دیگری درازکشیده بر روی زمین با دست راستش زیر سر، و سومی نشسته بر روی سنگی محاصره شده توسط گل‌های نایاب. بابا که البته بشدت مخالف چنین عکسهائی روایتی از بهشت است، اما برای متقاعد کردن من از طریق چشم توسط تصویرها (بابا معتقد است کلمات کمتر راهی به مغز کودن من دارند)، بناچار به چنین تابلویی متوسل شده است. بابا چیزی به من نمی گوید. تصویر را بر روی دیوار آویزان می کند، و زیر چشمی هم مرتب مرا می پایید. من که غریزه‌ام بهم می گوید این بهشت است بر روی دیوار خانه ما، سکوت می کنم. بابا می رود توالت. صدای شرشر آب بگوش می رسد. بابا همیشه اینگونه است، او آب زیادی مصرف می کند. او به طبیعت فکر نمی کند. بابا نمی داند بشر در ولایت و در خاورمیانه مشکل آب دارد.

و شب که می رسد، من زیر لحاف در تاریکی به تابلوی پنهان حوریان خیره می شوم. بدن نیمه لخت آنان در زیر انعکاس نورهای ناپیدای شب می درخشد. در درون رختخواب غلت می زنم. و ناگهان در حیران می شوم که حوریان هم از جنس زن اند. و چگونه است که بابا و مردهای دوروبرش به وعده‌ای باور می کنند و دلخوش اند که جنس آن همین حالا در روی کره زمین از جنس گناه است!

ماجراهای بابا

فردا از مادر می پرسم. مادر جواب نمی دهد. بابا که انگار فهمیده است، یک شب می گوید "آن بالاها چیزها علیرغم ظاهر یکسانشان با ما، اما از نوع دیگری اند،... از درون و از مایه از نوع دیگری اند."

بابا زرنگ است. بابا جواب همه چیز را دارد. و من فکر می کنم کسی که به خدا نزدیک شود، اینچنین است.

قدرت بابا

بابا می گوید حتی قبل از اینکه از شکم مادر زاییده شود، از طرف خدا مقدر شده بود که او نه تنها بابای خانه ما، بلکه بابای کل ولایت شود. او گفت خدا حتی سالها قبل، پیش از اینکه حوادث اتفاق بیافتند، می داند اتفاق می افتند و می داند قرار است چه چیزی هم اتفاق بیافتد. و تبسمی بر لبانش ظاهر می شود و ادامه می دهد و می گوید درست فرق خدا و فیلسوفان این است که فیلسوفان تنها از اتفاق افتادن حوادث در یک تعبیر کلی آگاهند، اما خدا علاوه بر این از جزئیات آن هم بخوبی آگاه است،... سالهای سال قبلش، حتی هزاران سال قبلش،... بخوان قبل از خلقت هم.

و من که قسمت مربوط به فیلسوفان را نمی فهمم، اما متوجه می شوم که تمام این حرفها برای این زده شده اند که بابا نشان دهد فرمانروائی او از جانب خدا مقدر و معین شده است و بنابراین به فرض مخالفت و نخواستن آن هم، کسی نمی تواند در عمل کاری انجام دهد.

او روزی بر روی تخته سیاه خانه نوشت:

- فیلسوف: "حادثه اتفاق می افتد."

- خدا: "بابا، بابا می شود."

و من درس را از بر می کنم، بدون اینکه آن را بفهمم. آخر سال بابا به من نمره بیست می دهد. و من می اندیشم من خوشبخت ترین دانش آموز کل ولایتم.

و بابا قدرت دارد. هم من این را می دانم و هم مادرم. و کل ولایت هم. بابا از این دانستن خوشحال است زیرا به گمان او در این دانستن است که اراده خدا متجلی می شود.

من گاهی وقتها برای حل معمای قدرت بابا، شبها جلو پنجره می نشینم و به آسمان بی نهایت خیره می شوم. می خواهم بدانم چگونه خدا در آن بالا بالاها، و در آن بی نهایت، بابای کوچک مرا دیده و 'قدرت' را برایش ارسال کرده. ضمنان می خواهم بدانم که این قدرت چگونه و از چر طریقی به بابا رسیده. اما هر چه تلاش می کنم از میان سیاهی بیکران راهی را نمی یابم. و بعد فکر می کنم که شاید 'قدرت' از ستاره‌ها پله پله پائین آمده تا به دست بابا رسیده. و کمی بعد از این فکر هم به این علت که هیچ ستاره‌ای آنچنان به زمین نزدیک نیست که بتواند قدرت را تحویل داد، منصرف می شوم.

و یک روز از بابا می پرسم که بابا می توانی 'قدرت' را نشانم بدهی. و من در حالیکه در فکر اینم قدرت باید چگونه شی یا موجود قابل رویت و لمسی باشد، بابا با قدمهای نرم و با طمانینه بهم نزدیک می شود و ناگهان چنان کشیده محکمی بیخ گوشم می خواباند که دنیا در گوشم به وز وز می افتد و همه چیز در جلو چشمانم به رقصی بی همتا و بدون ریتم. و من بلافاصله می فهمم که قدرت عبارت است از نیروی بدون کلام که بدنالتش گوش و چشم آن چیزهایی را می بینند که در حالت عادی نمی توانند ببینند.

بابا می گوید خدا دانای مطلق است و بعد از گفتن این جمله تبسمی بر لبانش ظاهر می شود، و من بلافاصله با ذهن کودنم می فهمم که منظور بابا این است که او هم دانای مطلق است، لااقل اینجا در خانه ما و در کل ولایت. و من یک دفعه به داشتن وجود چنین بابایی افتخار می کنم و بلافاصله احساس شدید گریه بهم دست می دهد. من دوست دارم گریه کنم و در حین گریه بر روی پاهای بابا بیافتم و دیوانه‌وار آنها را ببوسم. و بابا دستی بر سرم بکشد و با سکوت خود، افکار مرا از رازهای قدرت اشباع کند. و آن شب خواب می بینم که جنگ بزرگی درگرفته است و من برای رفتن به جبهه دارم آماده می شوم. لباسهای رزمی غیرمعمول ام را پوشیده‌ام و از حیاط و از دروازه می گذرم، از زیر کتاب مقدس هم که مادر آن را بالاتر از قد من نگه‌داشته، با بوسه‌ای بر آن می گذرم. و مادر کاسه‌ای از آب

زالال بدنبال من بر روی زمین می ریزد. گردو خاکی نرم بلند می شود. بابا تسیح در دست از پشت پنجره لبخندی می زند، و با چشمهایش به من می گوید پسرم قدرت چنین است!

اما رفتن به جبهه هم کمکی نمی کند. من هنوز به راز قدرت بابا دست نیافته‌ام. بعد از اینکه یک پایم را از دست می دهم و در رختخواب می افتم، بابا می آید به بالینم. بابا ز رنگ است. او چشمها را نه تنها از نزدیک، بلکه از دور هم می خواند، و می گوید برای یافتن جواب بهتر است تاریخ هم بخوانم، و خواندن تاریخ با یک پای قطع شده مزه دیگری می دهد. و ادامه می دهد اما نه همه تاریخی، بلکه تاریخ سده‌های میانه را. و من تعجب می کنم از استفاده بابا از کلمات و اصطلاحات چپی. و من تاریخ سده‌های میانه را می خوانم. و می فهمم پادشاهان همیشه نمایندگان خدا بر روی زمین بوده‌اند و کشیشان همراهشان و شریک قافله. و بابا می گوید و باید این باقی بماند برای همیشه. او معتقد است که پایان سده‌های میانه یک فاجعه تمام عیار برای بشریت بوده‌است. می گوید، و بدتر از این آمدن دورانی است که می گویند دوران نوین است. و پوزخندی می زند. و کتابها از میز کنار رختخواب من می ریزند پایین. و همگامیکه بابا می رود بدنبالش راه می افتند. و چند روز بعد دستور می دهد که یک چپی را بیاورند که تمام بدنش خونین است و پر از جراحات وحشتناک. و چپی با صدای لرزان پر از درد، و با نگاههای هراسناکش می گوید که "بله تنها نقد درست به دوران نوین نقد بابا است و بابا نماینده خدا است بر روی زمین، درست مانند آن زمانها." و او را کشان کشان می برند. و مادر چند روزی نمی تواند لب به غذا بزند.

بابا می گوید اعجاز قدرت در این است که می دانی چه اتفاق می افتد، با تمام جزئیاتش. دانستی از جنس خود دانستن. و ادامه می دهد فیلسوفان قدرت ندارند و برای همین اینقدر در کلیات می آیند و می روند بدون اینکه به هیچ نتیجه مشخصی برسند. و تاکید می کند که بیچاره فیلسوفان کودن! و من بلافاصله می فهمم که قدرت یعنی احاطه داشتن بر جزئیات. و بیادم می آید که چرا بابا اینقدر در خانه دوست دارد به همه جا سر بکشد و از همه چیز باخبر باشد: از آشپزخانه گرفته تا پستوی خانه و حیاط و زیرزمین و توالت و پشت بام و...

ماجراهای بابا

. او حتی از غذاهای مادر هم حین پختنشان می چشد و نظر و دستور می دهد. او در ولایت هم همین کار را می کند، اما چونکه نمی تواند به هر جای آن سر بکشد، از طرق دیگری این کار را می کند. و خانه ما پر می شود از حوادث کوچک و ریز. و کار بابا این است که آنها را چنان در کنار هم بچیند که بتواند دریابد مسیر به کجاست. و درست اینجاست که پنهانی به سراغ فیلسوفان می رود و بدون اینکه بگذارد کسی بفهمد، حتی خود فیلسوفان هم، کلی گوئیهایشان را ریز ریز می خواند.

و بابا از یک چیز بشدت بیزار و یا بهتر بگویم در هراس است. او از نشستن کیوتر بر لب بام خانه بشدت می ترسد، و باز بدتر، اگر این کیوتر نشسته فرصت بیاورد و بتواند دوباره به پرواز درآید و برود، دیگر واویلا! می گوید این بدشگون است و بدبختی می آورد. برای همین تعدادی آدم، مسئول راندن کیوترها و یا در صورت فرودشان، معدوم کردن آنها هستند. و لب خانه ما و ولایت ما خونین است، و بابا آن را نشانه اقتدار خود می داند و علامت مهم امتداد 'بودن'!

اما او روزی پیر می شود و به فکر جانشین می افتد. به من که هنوز نتوانسته ام مغز کودنم را چاره‌ای بیابم، بهدقت نگاه می کند، و در کنار حوض، روبروی من می نشیند. می گوید ظاهرت بد نیست، گر دستی به رویش بکشی حل می شود، مثلاً ریش بگذاری و ابروهایت را پرپشت کنی، نگاههایت هم زیاد معمولی نیستند، چین و شکن که به گوشه چشمهایت بیافتند چه بسا بهتر می شوند، صدایت هم که نسبتاً کلفت است و زیاد هم اهل حرف زدن نیستی... عالیست! اما تنها یک چیز می ماند، آن هم اینکه اراده کنی بابانیت را! و تو باید اراده کنی!

و من اراده می کنم. و شبی درست در حین همین اراده‌کردنها برای اولین بار قدرت را می بینم. شطی از مواد مذاب سوزان و گدازان که از بی نهایت می آید و به بی نهایت جاری می شود. و با بابا که بر روی شط بدون هیچ قایقی نشسته است و همینطوری می رود. و با دست سلام می دهد، سلامی خالی اما از جنس همه. و من بشدت عرق می کنم و تشنه لب می شوم. سرم گیج می شود. موقعی که به‌خبر می آیم می بینم سرم بر روی دامان مادر است. و

ماجراهای بابا

من کودن ترسو گریه می کنم. مادر می گوید طفلکم، ... طفلک بیچاره‌ام! و صدای خنده بلند بابا را از اتاقش می شنوم. خنده‌ای که مثل مواد مذاب بهم پیوسته و غلیظ است. مادر آن شب قندآبی برام درست می کند، و من درست نیم ساعت قبل از رفتن به رختخواب تصمیم می گیرم که دیگر هیچ وقت به قدرت فکر نکنم، حتی اگر آن قدرت، بابا هم باشد، و جانشینش هم من، ... هیچوقت!

رویاهای بابا

من نصف شبها، تنها از صدای خروپف بابا بیدار نشده‌ام، بلکه بواسطه فریادهای بشدت بلند و اغلب ترسناکش هم از خواب پریده‌ام. فریادهائی که بعد از آن، بابا باید بلافاصله چند تا قرص سردرد با دو لیوان آب بخورد. قرصها و لیوانهایی که مادر هر شب قبل از خواب آنها را آماده می کند و در کنار رختخوابش روی چهارپایه کوچکی قرار می دهد.

بابا خواب می بیند. و من می اندیشم که او تنها در خواب است که بابا نیست. او هنگام خوابیدن به قبل از زمان تولد خود برمی گردد، به شکم مادر و شاید دوران کودکی، نوجوانی و جوانی. و علیرغم فریادهای هراسناکش چقدر من او را در این گونه مواقع دوست دارم. دلم می خواهد در آن نصف شبهای غمگین به بالینش بروم، در آغوش بگیرم و برایش دعا بخوانم که خدا بیشتر از این شفایش بدهد. بهش بگویم اینجوری باش بابا! ما تو را اینجوری می خواهیم. اما نمی شود. من شبها اجازه ندارم به اتاق خوابش بروم. بابا بعد از نوشیدن دو لیوان آب و خوردن قرصها، که گاهی وقتها نیمی از آب روی کف اتاق می ریزد، دوباره همان بابای قبل از رویاها می شود. واقعیت این است که متأسفانه رویاهای بابا بسیار اندک اند، منظورم این است که تنها چند ثانیه‌ای از طول زندگی شبانه روز او را در بر می گیرند، آن هم تنها نصف شبان. درست هنگامیکه بابا غرق خواب است، و لاقلاً در ضمیر ناآگاه خود، بابا بودن خود را بهیاد ندارد.

اما مادر که تازگی متون فروید را خوانده است، نظر دیگری دارد. مادر می گوید که اتفاقاً ضمیر ناخودآگاه بابا در موقع خواب بیشتر از هر زمان دیگری فعال است، و برای همین، هم خوابهایش واقعی اند و هم فریادهایش. خوابهایی واقعی تر از واقعیت. او معتقد است بابا در موقع خواب هم همان بابا است، حتی بیشتر از زمان روز. و من می گویم ماما، اما شاید فروید درست نگوید، مگر فریادهای جانخراشش را نمی شنوئی؟ مادر می گوید نکنه منظورت اینه که من کر شده‌ام! البته که من بیشتر و بهتر از هر کس دیگر درست به این دلیل که کنارش درازکشیده‌ام، می شنوم، اما در این فریادها من همان ته صداهای زمان بیداری را دوباره می شنوم، بخوبی تشخیصشان می دهم. و من اگرچه موافق مادر نیستم، اما بعلت اعتقاد شدیم به ولتر اجازه می دهم تا می تواند در مورد عقیده‌اش صحبت کند، حتی در آن نصف شبها هم در حالیکه بشدت تحت تأثیر داد و فریادهای جانخراش بابا هستم، آماده‌ام جانم را در راه حق اظهار عقیده مادر بدهم.

ولی عجیب این است که بابا روز بعدش چنان رفتار می کند که انگار هیچ چیز خاصی شب قبل اتفاق نیفتاده است. او کمافی السابق به من می خندد، خانه و ولایت را می پاید، مردانش را به حضور می پذیرد و معتقد است که آن روزی که قرار است دنیا بالکل مال او شود، بشدت نزدیک شده‌است. و من هر روز در آشغالدانی، بسته‌های مصرف شده داروهای بابا را می شمارم و می دانم که بابا نه بعلت بابابودنش، بلکه بواسطه همین داروها سرپاست و روزانه رویاهایش را چندین و چندین باره مزهمزه می کند.

روزی از مادر می پرسم که آیا می داند بابا چه خوابی می بیند. و مادر سراسیمه نگاهم می کند. و من متوجه می شوم که بابا خوابهایش را برای مادر تعریف نمی کند. و روزی مادر می گوید که او قبل از فریادزندهایش بشدت دندانهایش را بهم می فشارد و آب غلیظی از گوشه دهانش روی بالشت می ریزد، بعد چشمهایش را باز می کند و به هر چیزی که اتفاقی رویرویش باشد بشدت خیره می شود. و آنگاه فریاد می زند.

ماجراهای بابا

من روزی به این نتیجه می‌رسم که بابا قبل از فریاد زدنهایش به خودش نگاه می‌کند. بابای قبل از بابا دارد به بابای بعد از باباشدنش خیره می‌شود. و دندانهایش صدا می‌کنند و آبی از سالهای عصمت بر روی رختخواب می‌ریزد. آبی که مادر هر روز آن را می‌شورد. کم‌کم فریادزندهای بابا علیرغم دیوار بتنی و سخت‌خانه ما به گوش همسایه‌ها و ولایت می‌رسد و مردم پچ‌پچ کنان ماجرا را برای هم تعریف می‌کنند. مردان بابا یک روز می‌آیند و او را با خود می‌برند. بابا چند روز خانه نمی‌آید. مادر می‌گوید در بیمارستان است و انشالله حالش خوب می‌شود. و شبها در رختخواب به آرامی گریه می‌کند. و من فکر می‌کنم که زندگی علیرغم بابا بودن هم باز زیباست و می‌توان برایش اشک ریخت. و بدترین چیز در زندگی تنهابودن و یا احساس تنهابودن است. و یک شب تصمیم می‌گیرم که بروم و در کنار مادر بخوابم و او را دلجوئی کنم و بگویم که اشک موجودیست از تیره نگویند. اما با کمال تعجب می‌بینم که جلو در اتاق خواب یکی از مردان بابا ایستاده است و کشیک می‌بیند. با نگاهش می‌گوید که نزدیک نشوم و من دور می‌شوم. و شاید سالها قبل من باید دور می‌شدم.

بالاخره بابا به منزل برمی‌گردد. سوار بر یک ماشین سفید با آژیر، و ماشینهای دیگر که سرود 'جانم فدای رهبر' گذاشته‌اند. و چه ارکستر ناهمگونی. و من نیز مثل مادر برای اولین بار با دیدن چهره دوباره بابا دلم می‌گیرد، و گریه می‌کنم. و یادم می‌آید که من شبهای نبودنش گریه نکرده‌بودم. از دل سنگ بودن خودم بشدت آزردم‌خاطر می‌شوم، و آن شب عرق می‌خورم و در اوج مستی تصمیم می‌گیرم که علیرغم هر چیز، بابابودن قبل از باباشدگی بابا را فراموش نکنم. آخر مگر هر کس چند بابا قدیمی می‌تواند داشته‌باشد!

مردهای بابا به مادر می‌گویند که دکترها توانسته‌اند غده‌ای در درون مغز بابا پیدا کنند که دشمنان نظام کارگذاشته‌اند، و تاکید می‌کنند که عجیب است چگونه با وجود اینکه آنها این همه هوای بابا را دارند، دشمنان نظام توانسته‌اند به این خانه و یا ولایت نفوذ کنند و چنین غده‌ای را در درون کاسه سر بابا قرار دهند. آنها دوباره تاکید می‌کنند که با برداشته‌شدن این غده، دیگر بابا مثل سابق در خواب فریاد نخواهد زد و مثل بچه آدم خواهد خوابید. می‌گویند

اینجوری است دیگر! دشمنان هیچ وقت از پا نخواهند نشست و دست از توطئه‌های کریه‌شان برندارند داشت.

من که این حرفها را می شنوم بشدت خوشحال می شوم. و شبها زودتر خوابم می برد. اما بعد از گذشت چند شب، بابا دوباره نصف شب فریاد می زند، و شاید این بار بسیار شدیدتر! بابا،... بابای بیچاره من نمی تواند از دست خودش خلاص شود. و مادر برای اینکه دوباره بابا به اتاق عمل نرود، همه درزهای خانه را با سریش و چسپ نواری می گیرد، دیوارها را از دعا‌های نوشته شده با خط جورواجور پر می کند، و به درگاه خدا دعا می کند که انسان را از شر خود انسان در امان نگاهدارد. و خدا به مادر می خندد.

و بابا که از خودش خجالت می کشد و از فضولی مردم بشدت عصبانی است، دستور می دهد که روانشناسان در روزنامه‌ها، رادیوها و تلویزیونها بگویند که طبق تحقیقات نوینشان فریاد در خواب نشانه ماندگاری و قدرت عقاید در فرد است، نشانه این است که چنین فردی حتی در رویاهای هنگام خوابش هم همچنان به ایده‌هایش بشدت متعهد است و پایبند، و نمونه آن تنها یک نفر می تواند باشد که آن هم بابا است.

حالا دیگر من و مادر نمی توانیم بخوابیم، از بس بابا فریاد می زند ما چاره‌ای نداریم بجز این که تا فردا در رختخواب بنشینیم و منتظر خستگی بابا باقی بمانیم.

بابا حالا صدایش بسیار کلفت تر شده‌است. موقع سخن گفتن صدایش را بلند نمی کند زیرا که بهر حال مطمئن است پیام، با هر درجه از تنظیم صدایش، باز می رسد. و این یعنی افزایش اعتماد به نفس، و نیز ترس بیشتر در ولایت. و مردم می گویند بابا چقدر در این اواخر علیرغم کهولت سن، پیشرفت کرده‌است.

و من فکر می کنم که بعضی ها می توانند چقدر خوشبخت و خوش اقبال باشند که رویاهای ترسناکشان هم می توانند باعث پیشرفت و ترقی آنان شوند.

بابا رفیق ندارد

بابا بدون رفیق است. او رفیق باز نیست. کسی، بدون اینکه خودش را به او نشان داده‌باشد، بهش گفته که باید همیشه تنها و جدی باشد. در حقیقت او با کسی شوخی ندارد. او با کسی احساس‌هایش را قسمت نمی‌کند، حتی با مادر. بابا باید همیشه مواظب خودش، نوع حرکات، نگاه چشمان و کلامش باشد. باید با کمترین حرکات و کلمات، بیشترین معانی را برساند. او مثل یک شاعر است. او باید همیشه جدی باشد. و پیش من، آدم جدی یعنی کسی که همیشه اخمو است و به این می‌ماند مثل اینکه همیشه کشتی‌هایش غرق شده‌باشند. و چنین به‌نظر می‌رسد که همیشه لااقل نصفی از کشتی‌های بابا به مقصد نمی‌رسند. او مشتش را محکم بر روی میز جلوش می‌کوبد، و فریاد می‌زند که دریا بیش از حد لازم عمیق است! و مردان بابا با عجله برای ترتیب دادن کاری دور می‌شوند. و من که نمی‌دانم گلابه بابا از عمق دریاها، از خداست یا از مردانش، به نقشه روی دیوار خانه‌مان می‌نگرم و متوجه می‌شوم

که بیشتر مساحت کره زمین را آب تشکیل می‌دهد. و بیچاره بابای من!

و شبی بابا با کتاب به خانه برمی‌گردد. کتابها را بر روی میز ناهارخوری می‌گذارد، جایی که من دوست دارم بیشتر بنشینم و اوقاتم را آنجا بگذرانم. بدون اینکه چیزی به من بگوید، من می‌دانم که کتابها برای من اند. و من آنها را بر می‌دارم و به ایوان می‌روم. کتابهای داستان اند. می‌خوانمشان. خواندن، روزها و هفته‌ها طول می‌کشد. و آخر الامر من متوجه می‌شوم که بابا حتی هنگامی هم که یک بچه، نوجوان و جوانی بیش نبوده هیچ

رفیقی در محله نداشته‌است. حتی در یکی از داستانها راوی می‌گوید که بابا اساسا بزرگسال زاده‌شده، که بعدها چنین تعبیر می‌شود که منظورش این بوده در عقل بزرگسال زاده‌شده. و من تصور می‌کنم بدن کوچک نوزادمانندی را با کله بزرگ و ریشوئی که در آغوش مادر مشغول مکیدن پستان و نوشیدن شیری گوارا برای ادامه زندگی و رهبرشدن در سالهای آینده است.

داستانسرایان می‌گویند که بابا به کوچی هم نیامد، بلکه از پشت پنجره به همسالیهایش نگاه می‌کرد و به حماقت آنان می‌خندید که چگونه عمر کوتاه را برای چیزهای ناقابل دارند می‌دهند. می‌گویند بابا تنها در حیاط بازی می‌کرد، و همبازیهایش هم مردان بودند. آنان می‌آمدند و با بابا تفنگ بازی می‌کردند. بازی زندان، و تعقیب و گریز آدمها. و بابا هنگامیکه خسته می‌شد، شانه‌اش را که از حج برایش آورده بودند از جیبش بیرون می‌آورد و ریشش را شانه می‌زد. به آسمانها چشم می‌دوخت (بهش گفته بودند مردان بزرگ همیشه به دور دورها نگاه می‌کنند)، و فکر می‌کرد که چند سالی بیش نمانده است که با همان بچه‌های کوچی تفنگ بازی راست راستکی بکند. و می‌خندید. و بچه‌های کوچی با شنیدن صدای خنده عجیبی که از پشت دیوارهای بلند همسایه می‌آمد، می‌ایستادند و برای لحظاتی از زندگی کودکی خود را فراموش می‌کردند.

راویان می‌گویند بابا در پنج سالگی کتاب مقدس را خواند، در شش سالگی آن را از برکرد. در هفت سالگی به تفسیر نوینی از آن دست زد. و در هشت سالگی با بهترین علامه‌های آن زمان به گفتگو و مناظره نشست، و البته همه را هم شکست داد. و بدین ترتیب کتاب مقدس در همان زمان جان تازه‌ای یافت. می‌گویند علامه‌ها بعد از آن مناظره‌ها همه جلوش زانوزندند و به ریشش که حالا درازتر و پرپشت تر شده بود بوسه زدند، گریه کردند و از اعجاز کار خدا بار دیگر بعد از قرن‌ها در بهت و حیران فرورفتند. و بابا حماقت آنان را برای جرات مذاکره با خودش بخشید و زن خواست.

و بدین ترتیب بابا در هشت سالگی ازدواج کرد، و مادر مرا که دخترکی هفت سال بود به همسری گرفت. و اگر اشتباه نکنم تفاوت عمر من با مادرم تنها هشت سال است! و با پدرم نوسال. و پدر می گوید بچه پاشو برایم آب بیاور!

داستانسرایان می گویند بابا اجازه داشت گاهی بر روی دیوار بلند حیاطشان برود و از آنجا کوچه و بازی بچه‌ها را ببینید، تنها برای اطلاعات بیشتر و تجربه مستقیم بهتر. و بابا موقعیکه از بخت بد بچه‌ها، توپ در حیاط می افتاد آن را نه تنها پس نمی داد، بلکه با خواندن یک دعا که مثل یک چاقو می مانست، آن را می ترکاند. و صدای ترکیدن توپ هر بار مادر را جان به لب می کرد. و پدر می خندید، و دوباره از کار خدا در خلقت زنان، نهانی متعجب می شد.

من برای اینکه نگویم داستانسرایان و کتابهایشان استغفرالله دروغ می گویند، شبانه دیروقت به اتاق کار بابا می رفتم تا با پیدا کردن آلبوم عکسها و ورق زندنشان مطمئن شوم که آنچه در کتابها است، عین خود زندگیست. و من گشتم و گشتم، اما هیچ آلبومی نیافتم. بابا هیچ آلبومی نداشت. تصاویر او تنها در تلویزیون و در سایتها یافت می شدند. منزل ما از عکس‌های بابا تهی بود. تا اینکه خوشبختانه یک روز با خواندن کتابی متوجه شدم که نمی توان داستان را با زندگی واقعی یکی دانست. کتاب نوشته بود داستان نتیجه یک تخیل است و زندگی واقعی اما داستانی واقعی. و من پیش خودم فکر کردم "شاید تخیل خدا!" اما برآستی فرق واقعی میان تخیل و یک داستان واقعی چیست؟ من هرچه کردم نتوانستم فرقی برایش بیابم. در خانه و ولایت ما، این دو یکی هستند. تخیل، واقعیت؛ و واقعیت، تخیل.

و سالهاست کوچه ما از وجود بچه‌های قدیمی خالیست. داستانسرایان داستان بابا در مورد این بچه‌ها چیزی نمی گویند. چیزی در هوا می گردد و می گوید آنان رفتند و گم شدند،... به همین سادگی. و من نمی دانم چرا باور نمی کنم. من فکر می کنم هرچه هست زیر سر دیوار بلند و بزرگسالی دوران کودکی بابام است. و دیوارها گنجایش بسیار دارند.

برای اولین بار در عمرم، بابا می آید و بدون هیچ مقدمه‌ای با من صحبت می کند، آن هم با حالتی که نشان از میل و رغبتش دارد. و من هنوز در احساس خفه‌کننده تعجب دارم سیر

ماجراهای بابا

می‌کنم که می‌پرسد خوب نظرت چیست؟ و من که می‌دانم منظور بابا در مورد داستانهای دوران کودکی اش است، بغضی گلویم را می‌گیرد و بشدت فشار می‌دهد. و می‌مانم چه بگویم. از ترس یا از علت گم شدن کلمات بعلت تعجب، نمی‌دانم. و بابا بلافاصله می‌گوید مهم نیست،... مهم نیست. و می‌رود. و من بعد یادم می‌آید که می‌خواستم بگویم من هم داستان زندگی کودکی شما را خواهم نوشت،... آری خواهم نوشت!

بابا هیچ رفیقی نداشته و ندارد. دور او را تنها مردانی از جنس رویاهای تنهایی گرفته‌اند. بابا می‌گوید رفیق یک کلمه خارجی با بار کمونیستهای معلون است! می‌گوید انسان درست و حسابی که رفیق بازی نمی‌کند، زیرا که می‌داند عاقبتش چیست! می‌گوید رفیق آدم را از دنیای معنوی دور می‌کند و به شراب خواری و زبانه لال به هرزگی می‌کشاند، و همه چیز اتفاقا از همان کوچه پشت دیوار شروع می‌شود.

و من به ایوان می‌آیم و به دیوار بلند نگاه می‌کنم. یکدفعه یادم می‌آید که دیوار چقدر همیشه علیرغم گذر زمان تازه‌است. دیواری که انگار می‌تواند تا هزاران سال، تا ابد آنجا بدون هیچ تغییری بماند.

نکند من هم کودکی ام همانگونه بوده‌است؟... نکند من هم هیچ رفیقی نداشته و ندارم!؟

- "مادر،... مادر کجائی!"

بابا و شعر

بابا عاشق شعر است. شعر عرفانی. او اساساً همه شعرها را، بجز شعر کافران، عرفانی قلمداد می‌کند. و هنگامیکه آنان را می‌خواند از بس به‌به می‌گوید که گاهی یادش می‌رود چی خوانده است. در واقع نشان می‌دهد که او بیشتر به تأثیر فکر می‌کند تا خود شعر. برای او کلمات ابزار تأثیرگذاری اند تا اینکه خودشان در خودشان هدف باشند. کلمات برای او مثل مردهایش هستند.

گاهی وقتها اتفاق می‌افتد (و این اتفاق هنگامی اتفاق می‌افتد که بابا می‌خواهد بداند دیگرانی که او دوستشان ندارد چگونه فکر می‌کنند و چگونه می‌نویسند)، او شعرهای غیرعرفانی را هم می‌خواند، و البته با لبخندی بر لب. لبخندی که حاکی از نسبت دادن حماقت به چنین شاعرانیست. و می‌گوید چه شاعران از خدا بی‌خبری! و اضافه می‌کند که شاعران از خدا بی‌خبر اساساً شاعر نیستند، بلکه یک مشت چرندگویند که خودشان هم نمی‌دانند چه می‌گویند و چرا می‌گویند. و آن شاعران البته فرصتی برای جواب ندارند. آنها و مردم ولایت تنها باید به حرفهای بابا گوش بدهند و تأیید کنند. و بابا از سر رضایت لبخندی می‌زند.

بابا بیشتر به شاعران کلاسیکی تمایل دارد. او مطمئن است که آنان همگی به کتاب مقدس باور و ایمان دارند و آنچه بعنوان شعر می‌گویند همه در مسیر همان کتاب مقدس و محتویات آن است، اما بشیوه خود، شیوه‌ای که بد نیست وجود داشته باشد و نشان دیگر نیست

ماجراهای بابا

از ادامه الوهیت، معنویت و خوارپنداشتن دنیا و مادیات،... و البته خارپنداشتن شاعران مادی پرست هم.

او یک مفسر شعر هم هست. بویژه شعر حافظ. مثلا یک بار در حین سخنرانی برای مردانش نقبی به این شاعر زد و گفت مقدر شده‌است که منظور شاعر از این نیم بیت که 'یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور' این است که اولاً، جان ما انسانها مال خداست و روزی به سوی حق تعالی بازخواهدگشت؛ دوماً، آنهایی که ضد نظام هستند و به خارج کشور گریخته‌اند روزی پشیمان خواهند شد و برخواندگشت؛ و سوماً، دوستانی که هنوز بعلت ووظایف خطیرشان موفق نشده‌اند عائله‌مند شوند به‌حمد خدا خواهند شد. و برادرها، هم گریه کردند و هم خندیدند. و حافظ در گور پرشکوه خود در شیراز از هر وقت دیگر خوشحال تر در پوستی که دیگر یافت نمی‌شد، نمی‌گنجید. و بابا لقب بهترین مفسر شعر را دریافت کرد، و نشان آن را بر دیوار خانه درست زیر سقف آویزان کرد.

گاهی وقتها بابا شاعران را دعوت می‌کند و در محفل آنها می‌نشیند. شاعران هر کدام با آثار گرانبهای خود زیر بغل وارد می‌شوند و زیر پای بابا که آن بالا نشسته است و همه را زیر نظر دارد، می‌نشینند. بعد از نطقی که بابا ظاهراً موظف به دادن آن است و راجع به ارتباط شعر با جهان فرامادی است، شاعران یک به یک شعرهایشان را با آب و تاب و صدائی که تشخیص می‌دهند مناسب شان و منزلت بابا است، می‌خوانند. بابا که ابتدا ساکت و سرد به نظر می‌رسد، کم کم به گریه می‌افتد و با دستمالی که از زیر آستینش بیرون می‌کشد، اشکهای پر از سکوت و معنایش را پاک می‌کند. و جماعت همه به‌شدت متأثر می‌شوند و می‌زنند زیر گریه. و سقف به‌لرزه می‌افتد. برای مدتی سالن چنان عرفانی می‌شود و از روح القدس اشباع که اگر احیاناً شاعری جامانده باشد و بخواهد حالا بیاید و واردشود، جایی برایش باقی نمانده‌است. و خوشبختانه شاعری نیست که در این ولایت عقب بیافتد.

و شاعران هنگامیکه به خانه می‌روند، می‌گویند که باخودشان بهترین تفسیر از شعرهایشان را برده‌اند و شب از فرط هیجان خوابشان نمی‌برد. و هر کدام اتاق خواب را

ترک کرده و به ایوان پناه برده و در تلاش شعری دیگر که بتواند 'گریه - تفسیر' بابا را دوباره تشجیع کند، تا سپیده‌دم، همپایه با عرق خانگی، کاغذها را سیه می‌کنند.

ناگفته نماند بابا تنها عاشق شعر و یا مفسر آن نیست، بلکه او خود شاعر هم هست. شاعری پنهان که دوست ندارد شعرهایش را عیان کند و آنها را گذاشته است برای روزی که این دنیای فانی را می‌خواهد ترک کند. خودش می‌گوید شعر پس از مرگ بیشتر می‌چسبد. می‌گوید در زمان زندگانی شعر را چاپ کردن، خلاف امر خداست و ما را از آن بخش دل که تماماً مال خداست دور می‌کند. و شعرهای بابا در صندوق قدیمی که تنها خودش کلید آن را دارد خوابیده‌اند و دارند گردوخاک انتظار زمان را می‌خورند. و بابا در دل به‌خود می‌گوید این گردوخاکها شعرها را غنای بیشتری خواهندبخشید.

و موقعیکه بابا می‌میرد همه در ولایت از شاعر بودنش متعجب می‌شوند. یک تعجب مثبت. کسی می‌گوید از همان ابتدا معلوم بود، مگر می‌شود بابا بود و این همه کار بزرگ را انجام داد و شاعر نبود! یکی دیگر می‌گوید از همان گریه‌هایش باید حدس می‌زدیم. سومی می‌گوید تفسیرهایش بخوبی گویابودند... وای بر دل غافل ما! و چهارمی تنها خاک و گل بر سر می‌کند. و در ولایت بعد از مرگ بابا، خاک و گل کم می‌آید و بناچار می‌فرستند بیاورند.

و اکنون کتاب شعرهای بابا در همه کتابخانه‌ها یافت می‌شود. من موقعیکه به آنجا می‌روم، دست می‌کشم و آن را از میان کتابهای دیگر شعر بیرون می‌کشم، و برای اولین بار در زندگیم به آن نگاه می‌کنم. به شعرهای بابا. بعد کارت عضویتم را نشان کتابدار می‌دهم. کتاب را زیر بغلم می‌گیرم و به خانه می‌روم. سر راه خانه گوشم هیچ صدائی را نمی‌شنود. من تنها به شعرهای بابا فکر می‌کنم.

در سر راه از فرط اندیشه زیاد قدمهایم سنگین می‌شوند و کنار باغ همیشگی می‌نشینم، و به کبوترها نگاه می‌کنم. و زندگی چقدر برایم بی‌معنا شده‌است. بابا معناها را برد. و می‌گویند همه باباها چنین اند، موقعیکه می‌میرند معناها را باخود می‌برند. اما ناگهان متوجه

ماجراهای بابا

می شوم که نه، معناهای بابا در شعرهایش باقی مانده‌اند، و خوشحالم که معناها جا مانده‌اند و من می توانم آنها را بخوانم و... بیابم.

با عجله دوباره راه می افتم. در را باز می کنم، از حیاط می گذرم و داخل خانه می شوم که هنوز بوی بابا را دارد، بابای شاعر،... بابای معناهای باقیمانده. و با همان عجله کتاب را به مادرم که مشغول غذا درست کردن است، نشان می دهم. با احساس و بیانی پر از ذوق و شادی می گویم "مادر... مادر! کتاب شعرهای بابا!"

و مادر با تعجب با نگاههایی که بوی پیاز و روغن گرفته‌اند، نگاهم می کند، و می گوید:
"کتاب شعرهای بابا!"

بابا و دشمنانش

بابا تا دلت بخواد دشمن دارد. او استاد دشمن تراشیدن است. برای همین همیشه حیاط بزرگ خانه ما پر است از الوارهای دراز، بزرگ و سنگینی که از گوشه و کنار ولایت و حتی گاهی وقتها از فرنگ می آیند. جنس الوارها متفاوتند. بعضی ها از جنس درخت گردواند، بعضی از جنس درخت بلوط و بعضی از جنس چنار. و بابا به ترتیب سختی و نرمی دشمنانش آنها را از این تنوع الواری می سازد. و سخت ترین دشمنان تراشیده شده بابا از جنس گردویند و میانه‌اش از بلوط و نرمش از چنار. بابا به شوخی، و طبق یک ابتکار زبانی و ادبی اسم آنها را گذاشته است 'گردو دشمن'، 'بلوط دشمن' و 'چنار دشمن'.

و این چنین حیاط ما پر است از پیکره‌های سه‌گانه دشمنان بابا که اینجا و آنجا ایستاده‌اند، و در انتظار فراخواندن بابا برای بازی کردن نقش در سپهر رویاها، روزها و شبهای چوبین خود را می گذرانند.

و بابا البته رنگ هم دارد. می فرستد برایش بیاورند. و در حیاط ما همچنین انبارهای بزرگی از رنگ وجود دارند. بابا می نشیند و دشمنان را رنگ می کند: سیاه، سفید، سرخ، آبی و... . و آنگاه برایشان چشم و ابرو و دهان و... می کشد. دشمنان بابا همیشه عصبانی اند، و همیشه با شمشیرهای کوتاه و درازی که در دست دارند در فکر این اند چگونه به بابا صدمه بزنند، و یا خدای ناخواسته او را به قتل برسانند.

و صدای ضجه مادر می آید که در تصور آن روز فاجعه‌آمیز، بدنبالش نقش زمین می شود. بابا دلش درد می گیرد. البته نه برای بیهوش شدن مادر، ... نه، بلکه برای تصور بی سرپرست شدن او در دنیائی که پر از چشمان حیز مردان نامرد است. چشم حیزان چوبین حیاط ما.

بابا روزها از دشمنانش بیزار است و از پنجره و پشت بام مرتب فوش نثارشان می کند، ... با صدای بلند؛ چنان، که همه اهل ولایت بشنوند. و شبها هم دیده‌ام که به میانشان می رود و تا دیروقت در جمعشان باقی می ماند. گل می گویند و گل می شنوند. البته گاهی وقتها با سکوتی که به‌ناگاه حاکم می شود، و یا با فحشهای ریزی که ردوبدل می شوند. به گاه سپیده‌دم بابا متفکرانه به اتاقش برمی گردد. و من که نمی دانم بابا چی گفته و چی شنیده، از چین و چروکهای عمیق گوشه چشمها، کنج لبان و تخت پیشانی اش ترس برم می دارد و تصمیم می گیرم در کار بابا و دشمنانش هیچوقت دخالت نکنم. به من چه بابا دشمن دارد!

دهشتناک ترین منظره در خانه ما، موقعی است که ابرهای سیاه آسمان را می پوشانند، باد سرد و سنگینی شروع به وزیدن می کند و دانه‌های درشت باران همراه شلاق رعد و برق، بر روی زمین شروع به باریدن می کنند. باید باشی و ببینی تا بفهمی منظورم چیست. من بارها پشت پنجره ایستاده‌ام و به این منظره وحشتناک نگاه کرده‌ام. دشمنان چوبین و رنگارنگ بابا، خیس خیس دانه‌های باران (بابا دوست دارد بگوید دانه‌های عرق توطئه)، در تاریکی، در تمام مدت شب می ایستند و با نگاههای بی روح و سرد و چوبینشان به تو خیره می شوند. و تو آن را با تمام وجودت حس می کنی. و ناگهان در می یابی که دیگر پاهایت و جراتت تحمل ایستادن بیشتر را در آن اتاق تاریک ندارد، و باید بروی. و می روی. و ناگهان در پشت در، با بابا مواجه می شوی. با هیכלی از جنس سیاه. با بابا، با بیجامه سیاه رنگ باخته و لبخند زهر آگین نصف شبی اش که به تو می گوید سر درآوردن از بعضی رازها مفید است، خیال را طراوت می بخشد و راه بهشت را بازمی کند. و من می فهمم که راه بهشت درست از میان آن دشمنان چوبین حیاط بزرگ خانه ما می گذرد.

ماجراهای بابا

بابا، هم دشمنانش را دوست دارد و هم از آنان متنفر است. آنان را دوست دارد چونکه خودش آنان را ساخته است و از آنان متنفر است زیرا که می خواهند بابا را براندازند. بابا در این دوگانگی بابا است. و بر زیرکی خودش مرحبا می گوید. و مردم ولایت صلوات می فرستند. و ولایت یکپارچه می شود شور و امید. ستاره‌ها می خندند و از آن بالاها فریاد می زنند که آنها هم سرباز بابا هستند.

بابا فرستاده یک تیر از فرنگ هم برایش بسازند و بیاورند. تبری است محکم، سنگین و پولادین. از جنسی که می شود با یک ضربه دشمن چوبین را برانداخت و دو شقه‌اش کرد. و بابا آنها را دو شقه می کند. درست مانند تیر ابراهیم و خود ابراهیم که بتها را لت و پار کرد و گناه آن را به گردن خودشان انداخت. و بتها چه بی زبانانه نتوانستند از خود دفاع کنند، و گناه شکستن خود را اجبارا، در سکوت اجباری خود، بر دوش خود نهادند. و بابا می خندد. او خوشحال است که تاریخ می تواند تکرار شود. آن هم در شکل کم‌دی خود، بلکه در بهترین شکل خود: تراژدی. برای او تکرار از جنس اثبات وجود است. وجودهائی که گذر زمان شامل آنها نمی شود.

گاهی مردان بابا می آیند و این دشمنان چوبین را سوار ماشین می کنند و می برند. معمولاً نصف شبها می آیند. درست موقعیکه بابا آنجا در میانشان است. البته او بار نمی کند. تنها دستور می دهد، و اوراقی چند هم تحویل. مردان بابا در آن نصف شبها عرق می کنند. باد می وزد و آنها سرفه می کنند. مادر بیدار می شود و از لای پرده بیرون را می پاید و از خدا می خواهد کاری کند که هر چه زودتر این بازی دشمن بازی تمام شود و او بتواند خواب راحتی بکند. و دشمنان بدون هیچ مقاومتی بر روی دوش مردان بابا قرار می گیرند و برای همیشه می روند. و روزهای بعد من می بینم جایشان خالی نیست. بابا هیچ وقت دلش برای رفته‌ها تنگ نمی شود. برای او چیزی به اسم گذر زمان و گذر موجودات وجود ندارد.

و بابا که هر روز شاهد بزرگتر شدن چشمان من از فرط تعجب است، روزی مانند بچه‌ها دستم را می گیرد و به گردش می برد. به حیاط پشتی، به میان دشمنانش. و او چقدر از این

ماجراهای بابا

'ش' بیزار است، عصبانی می شود و می گوید 'دشمنانمان'، و بر 'مان' تاکید دیوانهوار می کند. بعد می گوید نترس، چیزی نمی شود! و من نمی ترسم. دست در دستان محکم و نرم بابا در میان هیكلهای چوبین قدم می زنم، و مواظبم که اشتباهی حین رامرفتم مرتکب نشوم. و بابا می گوید هر ولایتی اگر می خواهد ولایت شود، احتیاج به اینها دارد، و شاید بیشتر از هر چیز دیگری. و تو باید این را بهتر از هر کس دیگری بفهمی. و من که ابتدا نمی فهمم، بعد از گردشی چند در میان قواره‌های بی جان، یکدفعه احساس غریبی بهم دست می دهد، و می فهمم که من دارم واقعا در میان دشمنان قدم می زنم! و نگاهیم پر از ترس و خشم می شوند، و قدمهایم لبریز از لرزش و استحکام. بابا می گوید خوب دیگر برای امروز بس است، بیا برویم خانه؛ اما من دوست ندارم بروم خانه. چشمهایم بدنبال تبر تاریخی بابا می گردند تا با یافتنش دشمنان را دو شقه کنم. بابا آرام و خونسرد می گوید برای بعد، عجله‌ای نیست.

و یک روز بر در خانه می کوبند. محکم می کوبند. بی گمان اتفاق وحشتناکی روی داده‌است. با عجله می روم و در را باز می کنم. یکی از دشمنان چوبین باباست. و با کمال تعجب می بینم که بر صورتش عرق نشسته‌است و چهره‌اش عین آدمها رنگوارنگ شده است. دشمن بابا به حرف می آید و با عجله می گوید که دیشب نصف شبی از ماشین مردان بابا در اثر یک اشتباه احمقانه افتاده‌است پایین، و حالا جانی ندارد برود، و کل ولایت بدنبالش اند.

او با اضطراب به پشت سر خودش نگاه می کند و بسیار عجله دارد. و من در را چارتاق باز می کنم تا او بتواند سریعتر و راحت تر وارد شود. شب بابا بسیار نگران است. فکر کنم فکر می کند که در این بازی دشمن بازی باید تغییراتی انجام بدهد.

ترس بابا

بابا مدتیست زیاد می ترسد. شبها خوابش نمی برد. آهسته مثل شبی از این اتاق به آن اتاق می رود، در گوشه و کنارها می ایستد، گوش فرا می دهد و پیش خود چیزی را نجوا می کند. نه من و نه مادر از این نجواها چیزی نمی فهمیم، اما می دانیم بابا مثل سابق نیست. چیزی، چیزی از درون مثل خوره دارد روحش را می خورد. می جود. این خوره را ظاهراً درمانی نیست. نه نماز نصف شب، نه سایه‌های مردانش که همه جا هستند و نه سالهای بیشمار حس بابابودن، به کمکش نمی آیند. بابا با ترسش تنهاست. و این تنهایی دارد انگار هیبتش را از معناهای سابق تهی می کند، و او از این تهی شدن بشدت در هراس است. واقعیت این است که بابا فکر نمی کرد روزی چنین بلائی، آن هم از درون، بر سرش بیاید.

بابا سعی می کند علت را دریابد. و به همه چیز فکر می کند. اما آخر الامر به این نتیجه می رسد که علت همانا پیریست. و این را آنروز دریافت که به اتفاق، هنگام دست نماز گرفتن از جلو آینه تمام قد راهروئی که به دستشویی ختم می شد، گذشته بود و قامت خود را بعد از مدتها به کمال دیده بود. و از دیدن صورت خودش با آن ریش بلند سفید و چهره پر چین و چروک بشدت رمیده بود. عینهو آهوئی پیر که شادمان از عمر دراز و صید نشدن توسط شیر غران، اما حسد دوران جوانی را چنان شکننده می یابد که شادمانی عمر دراز را بکل از یاد

می برد. و آیا بابا در طول دوران عمرش واقعا خوشحال بود؟ و بابا همان روز آینه را با چکش شکست و خرده ریزه‌هایش را به مردانش داد که آن را در رودخانه بریزند تا خوراک ماهی‌ها شوند. و در میان ماهی‌ها، ماهی سیاه کوچولوئی بود که بعلت خوردن اتفاقی یکی از این خرده شیشه‌ها از رفتن به دریا بازماند، و نویسنده‌اش هم بیکار شد.

اما بابا در کنج دلش می داند که علت پیری نیست. می شود پیر شد و اما نترسید. تازه مگر نه اینکه بابا به آن دنیا و قدرت خدا اعتقاد راسخ داشت و مرگ را بازگشت به دامن حقی می دانست که سرآمد همه چیزهای دنیا بود؟ و باز به گشت نیمه شبان در میان اتاقها ادامه داد. مادر می گوید مرد بیا بگیر بخواب، مریض می شوی. و سایه‌های ناپیدا در بیرون، خانه را چنان می فشارند که بابا جمله آخر حرفهای مادر را نمی شنود. صدای جغدی از دور بگوش می رسد و دل شب را می شکافد. و بابا که در تمام زندگی اش در این خانه چنین صدائی را نشینده‌است و به گمانش این صدا تنها مال دوران طاغوتهاست، دلش پائین می ریزد و در آن نصف شب غمگین می زند زیر گریه. و او احساس تکرار می کند با گذشته‌ای که به گمانش مدت‌های پیش از میان رفته‌بود. پا می شود، تلفن را بر می دارد تا به مردهایش بگوید که آن صدای منحوس را خفه کنند، اما کسی آن ور خط تلفن را بر نمی دارد! و برای اولین بار در زندگی اش عدم حضور مردهایش را احساس می کند و ترس صد برابر می شود.

و بابا به گذر زمان نگاه می کند که بدون وقفه حتی در دل تاریک شب هم ادامه دارد. و فکر می کند که شاید علت، این گذر سنگین و بدون توقف باشد که همه چیز را در درون خود بی معنا می کند، حتی رویاهای بزرگ بابا را. حس بیهودگی. حسی از جنس احساس یک کبوتر در زیر چنگال عقاب. و بابا ناگهان از عقاب‌ها، علیرغم عشق دهها ساله‌اش به آنها چنان بیزار می شود که دستور می دهد حضورشان ممنوع شود. و عقابها برای اینکه مشمول این ممنوعیت نشوند مسیر پرواز و عمق آن را تغییر می دهند. بابا گذر زمان را می ببند با تکرار رویاهایش که تکرار باقی ماندند، بدون هیچ گونه رسیدنی.

ماجراهای بابا

و بابا در دل آن شب عجیب به رویاهای خود می‌خندد. خنده‌ای وحشتناک که در تمام خانه می‌پیچد، به حیاط بزرگ می‌رسد و آنجا هم دشمنان بابا شروع می‌کنند به خنده کردن. و همه با هم می‌خندیم: بابا، دشمنان، مردانش، و من و مادر هم. و برای اولین بار بعد از سالهای طولانی مادر دلی از عزا در می‌آورد، و باور می‌آورد که زندگی علیرغم هر آنچه که بود باز می‌تواند یک نعمت الهی باشد با بهترین جنبه‌هایش. نعمتی که در آن خنده از موقعیت مرکزی برخوردار است. و من فکر می‌کنم همه آنانی که در مرکزیت‌ها قرار می‌گیرند باید از جنس مردان معتقد به خنده باشند. و شاید اشتباه تاریخ نیز عدم توجه به این اصل مهم بوده‌است.

بابا به اتاق من می‌آید. در کنار تخت من می‌نشیند و می‌گوید من چه خری بودم که رقص را حرام کردم. و پا می‌شود و تن سایه‌وارش را در فضای اتاق من به رقص در می‌آورد. رقص تاریکی را می‌شکافد و حرکات ریز آن در دل شب در بیرون از پنجره در بی‌نهایت به حرکت در می‌آیند. به بالای ولایت. و بابا می‌گوید پسر مرا ببخش، این را به مادرت هم بگو، او هم باید مرا ببخشد،... مردم ولایت هم. و من که نمی‌دانم بابا را ببخشم یا نه، فکر می‌کنم که بزرگتر از بخشیدن، فهمیدن است. هرچند کم‌کم کوچه‌های دوروبر خانه ما پر از سایه‌هایی می‌شوند که در پی انتقام آمده‌اند.

و بابا باز دوباره می‌ترسد. من بر می‌خیزم و از پنجره به انبوه سایه‌ها می‌نگرم و می‌گویم که لطفاً عجله نکنند. می‌گویم که محو فیزیکی ساده‌ترین کارهاست. اما سایه‌ها گوش نمی‌دهند و مرتب بر ازدحامشان افزوده می‌شود. بابا مردهایش را فرامی‌خواند و نیز دشمنان چوبین موجود در حیاط را. همه جمع می‌شوند و بابا می‌گوید که ما ناچار به ادامه راهی هستیم که تا حالا پیموده‌ایم. اما مردان بابا و دشمنان بابا تنها گوش می‌دهند. در پیکرشان تحرکی مشاهده نمی‌شود. و بابا می‌داند که زمان به آخر رسیده است و این به آخر رسیدگی هم الزاما تنها به معنای پایان حیات یک فرد نیست آنقدر که به معنای پایان یک دوره است.

ماجراهای بابا

بابا می رود. دوباره در اتاقها شروع به راه رفتن می کند. ترس شدید دوباره بازگشته است. زمان می گذرد. اما چنند؟ بابا نمی داند. ناگهان در سکوت، چمباتمه خود را مسخره می یابد و سریع تا جایی که تن پیرش اجازه می دهد، پا می شود. اشک های خشکش را پاک می کند و بر زبونی چند لحظه قبل خود خشمگین می شود. او به آنانی فکر می کند که او آنها را در همین موقعیت قرار داده بود. بارها. بیشمار بارها. و فهمید که تنها نیست، اگرچه این با هم بودن، با هم بودن هم نبود. بابا فهمید که بعضی از با هم بودنها در احساس مشترکی خود را باز می یابند که 'پایان' آن را تصویر می کند. و بر رقبای خود احساس احترام کرد.

و من آن شب بابا را چه انسانی یافتم. بابای من سرانجام بابا شد. اگرچه دیر. اگرچه سایه‌ها رسیده بودند و او را با خود برده بودند. مادر با چشمان اشک آلود آمد در کنار من پشت پنجره نشست. با هم منظره دور شدن مبهم بابا را نگاه می کردیم. مادر زیاد گریه نمی کرد. یعنی صدائی از گلو و دهانش بیرون نمی آمد. او تنها با اشکهایش می گریست. و من دانستم که مادر از سالهای پیش خود را برای چنین روزی آماده کرده بود. او این روز را حدس می زد؛ فراتر از حدس، تجربه کرده بود. اما شاید نمی دانست که می تواند این چنین سریع بیاید. در واقع با اتفاق افتادن رویدادهائی که غیرممکن می نمودند، زمان انتظار چقدر یک دفعه کوتاه می شود. و چقدر ما بر ناامیدی های آن زمان خودمان خنده‌امان می گیرد. و این چنین تاریخ بی معنا می شود.

صدای بابا نمی آید. تنها همه‌ها بگوش می رسند. همه‌های روند اضمحلال. دستی بر روی شانه مادر می کشم و می گویم پاشو بریم صبحانه بخوریم، اولین صبحانه بدون بابا، مطمئناً طعم دیگری دارد. و طعم دیگری دارد. هر چند تخته‌های آن هنوز مزه بابا باقی مانده است.

کسی در می زند. من و مادر با تعجب در آن سپیده زود به همدیگر نگاه می کنیم. مادر می گوید من باز می کنم. می رود. دستش روی دستگیره در است که می پرسد، کیه؟ و صدائی غریب از آن سوی در آشپزخانه به گوش می رسد، می گوید:

- "منم... من. بابای جدید!"

